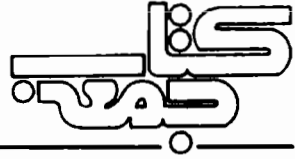


۱۴

سال اول  
۱۷ آبان ماه ۱۳۵۸

# کنار جمعه





---

هفته‌نامه سیاست و هنر

---

سر دبیر: احمد شاملو

---

با همکاری شورای نویسندگان

---

مکاتبات با صندوق پستی ۱۱۳۲-۱۵ (تهران)

---

مرکز پخش: تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

---

مطالب رسیده به هیچ عنوانی قابل  
استرداد نیست. شورای دبیران در حك و  
اصلاح مطالب آزاد است.

---

بهای اشتراك

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

---

خواستاران اشتراك می‌توانند مبلغ لازم را  
از نزدیک‌ترین شعبه هر يك از بانك‌ها به حساب  
شماره ۴۲۰ بانك سپه (شعبه اتو بانك باشگاه)  
واریز کنند و رسید آن را به ضمیمه نشانی خود و با  
قید این که مجله را از چه شماره‌ئی می‌خواهند  
به نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند.

---

شماره‌های گذشته هفته‌نامه را می‌توانید از  
کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

---

بها ۱۰۰ ریال

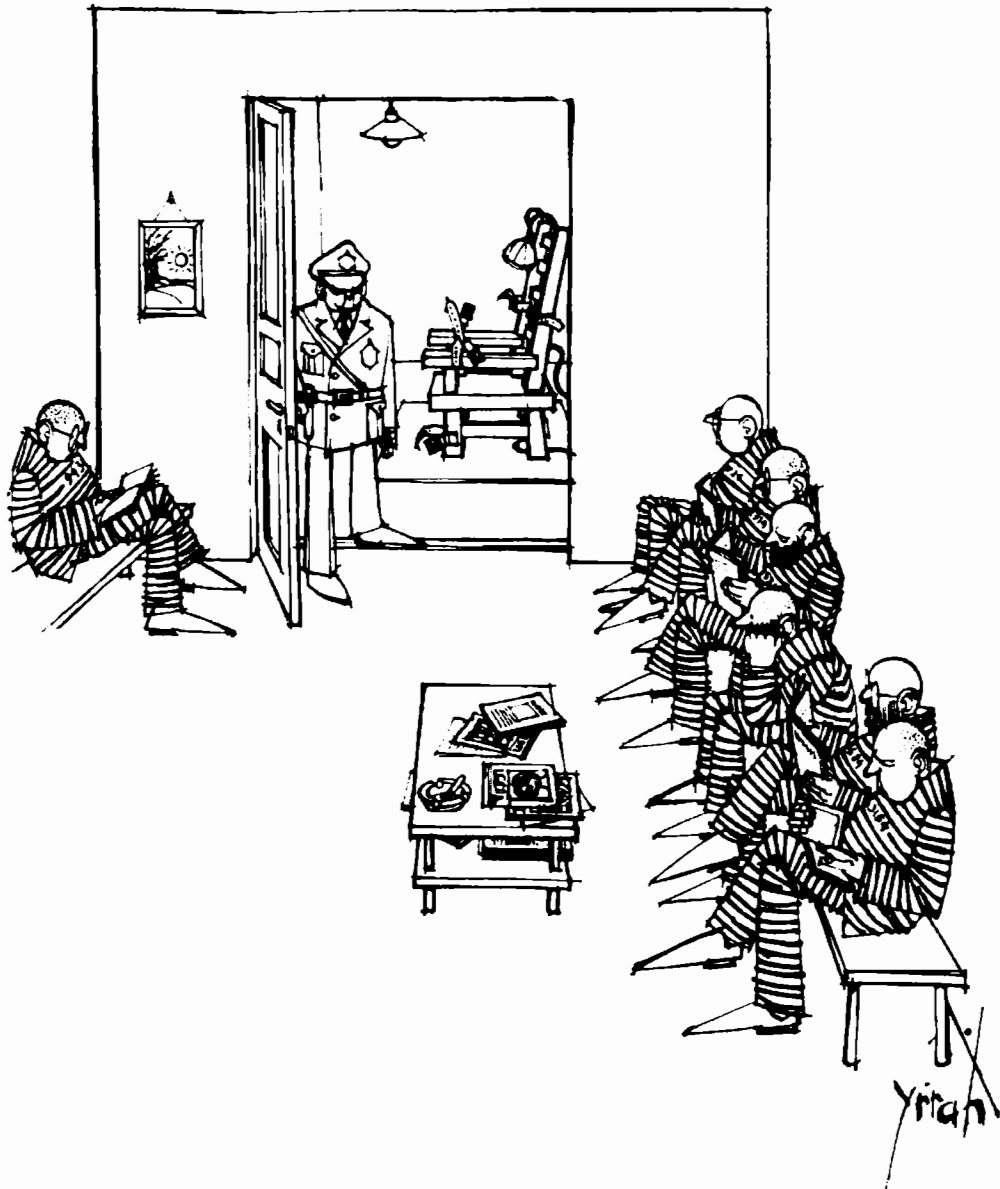
۱۴

سال اوّل  
۱۷ آبان‌ماه ۱۳۵۸

# کتابخانه جمعه

..... ۱۵۰	● میراث‌خوارگی	طرح و عکس
..... ۱۵۴	پرسه در مطبوعات	● اعدامی بعدی پراه..... ۲
..... ۱۳۷	کتاب کوچه	مقالات و مقولات
..... ۶	● حضرت ابراهیم احمد شاملو..... ۱۳۷	● بگذارید چنین باشیم سردبیر..... ۳
..... ۵۰	قصه	● «جان» برای آزادی
..... ۵۲	● علو محمد رضا صفدری..... ۶	● اسماعیل خونی..... ۷۱
..... ۵۵	شعر	● بازی نمایندگی و دمکراسی شورائی
..... ۱۴۸	● گنجشک صدا ف.ش..... ۵۰	● باقر برهام..... ۷۸
..... ۱۵۸	● قرار سعید یوسف..... ۵۲	● رومن رولان (۱) محمد قاضی..... ۸۵
	● شعر اردو از اعماق سیاهچال‌ها رامین شهروند..... ۵۵	● اعتلای رمان‌نویسی در ایران (۲) م - ع. سپانلو..... ۱۰۰
	با خوانندگان	● توسعه‌طلبی و تسلط نظامی ایالات متحده... غلامحسین میرزا صالح..... ۱۱۰
		● دیگرگونی خرده‌نظام (۲) جیمز ف. پتراس..... ۱۱۶
		● افرینش جهان (۱۰) باجلان فرخی..... ۱۲۶
		کتاب‌های تازه
		..... ۱۴۸

اعدامی بعدی،



# بگذارید چنین باشیم...

وفا کنیم و ملامت کشیم...

حافظ

در جامعه‌ئی استبدادزده و متشکل از گروه‌ها و طبقات متخاصم دارای منافع متضاد، دفاع از آزادی کار آسانی نیست. زیرا در چنین جامعه‌ئی هر کسی از ظن خود یار آزادی است و کم‌تر کسی است که بکوشد تا اسرار آزادی را، هم از درون آزادی بجوید. این حقیقتی است که آزادی، از دیدگاه اجتماعی، مفهومی مطلق نیست. محتوای اجتماعی آزادی، محتوایی نسبی است در رابطه با موقعیت‌ها و پایگاه‌های اجتماعی گروه‌ها و طبقات موجود در جامعه. اما این هم حقیقتی است که آزادی، صرف‌نظر از محتوای اجتماعیش، در رابطه با تاریخ - یعنی در رابطه با کل حرکت بشر و نه وضعیت موجود این یا آن جامعه معین - نیز معنایی دارد. در این معنا، آزادی نوعی دستاورد، نوعی حقیقت تحقق‌یافته برگشت‌ناپذیر است؛ و به همین اعتبار هم دارای ارزشی مطلق است و نه نسبی. اگر در دو هزار سال پیش از این بردگی ارزش زمان بود و آزادی بردگان محدود به امتیازها و حقوق برده‌داران، امروزه دیگر بردگی، در وجدان بشریت، ارزش نیست بل ضد ارزش است. محکومیت بردگی، امروزه بخشی از مفهوم تاریخی آزادی است که به عنوان دستاورد تاریخی بشر ارزشی مطلق دارد. دیگر نباید کسی را برده کرد، دیگر نباید بردگی را روا شمرد. این طرز تلقی از آزادی را شاید بتوان نگرش نمود شناسانه (فنونولوژیک) آزادی دانست که با نگرش جامعه‌شناسانه آن - که آزادی را در رابطه با وضعیت موجود گروه‌ها و طبقات اجتماعی می‌بیند - تفاوت دارد بی‌آن که تخالف داشته باشد. از دیدگاه فنونولوژیک، آزادی نمودی است که با همه مضمون تاریخیش چنان حی و حاضر در منظر اینجا و اکنون بشر ایستاده است که از آن چشم نمی‌توان پوشید.

همان دوگانگی یا ابهامی که در برخورد با مفهوم آزادی هست، در برخورد با مفهوم دموکراسی نیز وجود دارد. دموکراسی، که به ناگزیر با حرکت طبقات اجتماعی در تاریخ رابطه دارد، تنها به دلیل آن که به عنوان شکل اجتماعی اعمال قدرت یکی از این طبقات - یعنی بورژوازی - به کار گرفته شده است، از دید مخالفان بورژوازی عملاً اغلب فقط از همین زاویه نگریسته و محکوم می شود. اما دموکراسی به هیچ وجه فقط این نیست. دموکراسی وجه نظام یافته و نهادی شده نمود آزادی در تاریخ است. دموکراسی، از دیدگاه فنومنولوژیک، نوعی از نظام اجتماعی است که همه دستاوردهای بشری را در رابطه با نمود آزادی تضمین می کند. دموکراسی از این دیدگاه، نظام مطلوب وجدان بشری است، نه نظام مطلوب وجدان این یا آن طبقه اجتماعی معین. بشریت همزمان با دموکراسی، از وجهی از نظام اجتماعی تجربه دارد که مبتنی بر دستاوردهائی تاریخی با ارزش مطلق است. در این وجه از نظام اجتماعی همه افراد بشر دارای حقوقی بنیادینند که ترجمان اجتماعی عناصری از مفهوم آزادی به معنای تاریخی آن است. اگر پیشاهنگان آگاه هر طبقه مدافع آزادی در چارچوب ارزش های اجتماعی همان طبقه اند، روشنفکران یا آن دسته از مردمی را که چنین نامیده می شوند باید مدافع مفهوم آزادی به معنای عام و تاریخی آن دانست. روشنفکر کسی است که از پایگاه دستاوردهای تاریخی جامعه بشری رو به آینده دارد و به سوی افق های دوردست عمل می کند. روشنفکر اگرچه باید متکی به طبقات بالنده جامعه باشد هرگز نباید از خاطر ببرد که دستاوردهای تاریخ، از دیدگاه بشری، اصولی نیست که بر سر آنها سازشی بتوان کرد و یا حقوقی نیست که به هیچ عنوان از کسی دریغ بتوان داشت. این رسالت روشنفکری البته رسالتی دشوار است، زیرا او را ناگزیر می کند عملش را بر اساس معیارهائی انجام دهد که معیار این یا آن طبقه معین نیست بلکه معیاری عام است و همگانی. پس آزادی و دموکراسی، به معنای عام و تاریخی آنها، هم زمینه لازم برای ایفای نقش روشنفکری است و هم هدف فعالیت روشنفکری. روشنفکر فرزند آزادی است و باید به خاطر آزادی زندگی کند، و به همین اعتبار، کشیدن بار ملامت از هر سو، جزئی از ایفای نقش روشنفکری است.



\*

این مقدمه را از آن جهت آوردیم که با خوانندگان خود در زمینه عملکرد کتاب جمعه سخنی داشته باشیم.

در کار ما قضاوت می‌کنند: می‌گویند و می‌نویسند، و برخی نیز قضاوت خود را مستقیماً با خود ما در میان می‌گذارند؛ و در تمامی آنچه گفته یا نوشته‌اند و ما شنیده یا دیده‌ایم، دو گرایش کاملاً متضاد وجود دارد. جمعی ما را چپ‌گرا می‌دانند و می‌گویند کارمان رنگ و بوی مارکسیستی دارد. در حالی که جمعی دیگر گلایه دارند که چرا دست به عصا راه می‌رویم و چرا تند و به‌حد کافی «چپ» نیستیم. خواننده‌ئی نامه‌ئی فرستاده بود با مضمونی شنیدنی. بر پهنه کاغذی نسبتاً بزرگ، تنها این عبارت دیده می‌شد که «به‌درد زنگ انشای کلاسی خورد!...». بقیه نامه‌اش سفید بود و در پایان آن هم تنها علامت سؤالی بود به‌جای امضاء که این همه یعنی سرزنشی به‌خاطر شاید رقیق بودن محتوای سیاسی کار، از سوی خواننده جوانی که حاضر به نوشتن نام و نشان خود نیز نیست!

پیام ما به‌همه خوانندگان کتاب جمعه تکرار همان عبارتی است که پیش از این نیز گفته‌ایم. کتاب جمعه برای ما تمرینی است در حرکت به سوی آزادی، در همین معنی که گفته شد. اینجا پایگاهی است دموکراتیک (ایضاً در همان معنی که یاد شد) برای عرضه افکار و اندیشه‌هایی که ارزش و اعتبار فرهنگی دارند و می‌توانند شور آزادی را در دل‌ها زنده نگه دارند. ما همان قدر که سازش و تسلیم بر سراسول آزادی و دموکراسی را به‌هیچ قدرتی گردن نمی‌نهیم به‌همان اندازه کوشائیم که بلندگوی تبلیغی یک گروه یا یک گرایش مشخص نیز نباشیم. ما بر این باوریم که گوهر کارِ روشنفکری یک چیز است و گوهرِ فعالیت یک مبارز سیاسی یا یک انقلابی چیزی دیگر. و بزرگ‌ترین آموزگاران انقلابی در تاریخ بشر نیز پیش از هر چیز، خود از کارگزاران فرهنگی بوده‌اند که بر پایه دستاوردهای فکری تمامی بشریت عمل کرده است. بگذارید ما نیز، اگر بتوانیم، چنین باشیم.

این دومین قصه‌نی است که از محمدرضا صفدری در کتاب جمعه (شماره ۷) به چاپ می‌رسد. بر نخستین قصه او شرحی توجیهی نوشتیم، چرا که نویسنده به وفور از اصطلاحات خورموج - زادگاهش - بهره می‌جوید که این البته به غنای هرچه بیشتر زبان مدد می‌رساند.

# غَلو





علو، کنار دیوار کاهگلی نشسته بود و چنگ خرمایش را کله کله می خورد. آفتاب بی حال زمستان تا وسط میدان پهن شده بود. پشت دست‌های کوچک چرکمرده اش رگه‌های خون بیرون زده بود و نیمتنه گل و گشادی که تا کاسه زانویش می رسید جثه او را بزرگ تر نشان می داد. تو بر آفتاب این پا و آن پا می شد و به کوچی ته میدان گردن می کشید. کوچی خالی بود. فقط چند پسر بچه سیاسوخته پاپتی تو میدان دنبال توپ می دویدند.

صدای زنگ دوچرخه‌ئی از دور آمد و نزدیک شد. چشم علو لحظه‌ئی به کوچی ماند. دستش را سایبان چشم گرفت و خیره شد. زنگ دوچرخه باز بلند شد و علو ایستاد و ایستاد تا صدا به دور کشید. همچنان نگاهش به ته کوچی مانده بود که کفش کتانی وصله خورده‌ئی با توپ جلوش افتاد و به دنبالش سروصدای بچه‌ها بلند شد که:

- علو بزن! علو بزن!

- کفش مال منه. اول اونو بنداز!

هنوز پایش به شکم توپ نچسبیده بود که عقب کشید. بند جگرش لرزید. توپ را با دست انداخت و به دو انگشت بزرگ پایش که با کهنه سرخی بسته بود نگاه کرد. چه خوب که آن‌ها را با پارچه سرخ نشان کرده بود، والا می زد و دوباره خون راه می افتاد.

- تخم سگ، مگه نگفتم بندازش؟

---

۱. علی

۲. دانه دانه

۳. چرکمرده در اصطلاح نواحی مرکزی به پارچه‌ئی گفته می شود که چرک به تار و پود آن نفوذ کرده باشد و دیگر به شستن سفید نشود. اگر نویسنده در کاربرد اصطلاح دچار لغزش نشده باشد، باید گفت که معادل آن در صفحات مرکزی کشور، کبره بسته و ترکیده است. (ک. ج).

صدای رفیقش غُلو، بود که به شوخی می‌گفت. و عَلو با کهنه‌نی گوشهٔ کفش را گرفت و تو هوا تکانش داد: هی کفش! هی کفش! یکی هم نفهمه باور می‌کنه!

- خوبه خودت داشته باشی.

عَلو گفت: - تو هم که داری مالی نیست. از کجا پیداش کردی؟

غُلو گفت: - تو آشغالای خونه شما.

این را گفت و کفشِ کهنهٔ درهم دوخته را به پا کشید. و بعد نگاهش را به چشم عَلو دوخت:

- منتظرش نباش، نمیاد.

- چطور نمیاد؟ خودش گفته. قول داده.

- اگه دلش می‌کشید تا حالا اومده بود.

- تو از کجا میدونی؟

غُلو ابرو درهم کشید و گفت: - اینا قولشون مثل بُول شونه. من اینارو می‌شناسم: شب که می‌خوان بخوابن تا کسی کمرشونو مالش نده خوابشون نمی‌بره.

- کی میگه!

- خب دیگه مام شنیده‌یم. شب که میشه آقا شام می‌خوره! شام می‌خوره‌ها، بدبخت، نه مثل تو که همه‌ش نون و خرما کوفت می‌کنی. بعدش هم پالتو و شلوارشو درمیاره میره تو رختخواب. رختخواب: پتومخملی، مثل جونِ دل، نرمِ نرم. آدم کیف می‌کنه توش بخوابه. اما تو چی؟ تو که جاجیم‌تون مثل جگر زلیخا هفت تا وصله خورده. تازه، آقا خوابش نمیاد و یکی باید بره کمرشو دست بکشه. می‌دونی چه میگه؟ «مامان! مامان! آخ کمرم، پاهام داره تیر می‌کشه!» - مامان هم به کلفت‌شون میگه: «برو بین جمشیدجون چشه» - حالا تو هم دلت خوشه که با بچه‌شهردار رفیق شده‌ای!

غُلو خودش را خالی کرد. دلِ پُری داشت. درست از روزی که عَلو با جمشید آشنا شده بود بچه‌های محل باش چپ افتاده بودند و سرد جوابش می‌دادند و چه سفره‌ها که پشت سر بابای جمشید پهن نمی‌کردند!

- این باباش خیلی نامرده! با مهندسا ریخته رو هم و آرد و گندمِ شرکتو

بالا می‌کشن.

- تو گندم‌ها شن می‌ریزن و میدن به کارگرا.  
با دوستش قرار گذاشته بودند که بروند باغ. کم و بیش پنج شش ماهی بود که با هم رفت‌وآمد می‌کردند و آن قدر هم گرم گرفته بودند که بچه‌های دیگر چشم دیدن‌شان را نداشتند. چون علو باباش قهوه‌چی بود و دوستش هم که معلوم است: پسر شهردار، که تازه از شهر آمده بودند و تو خانه‌شان یخچال و موتور برق داشتند. و حالا علو از آمدنش ناامید شده بود و بی‌قرار با خودش حرف می‌زد:

- تخم‌جن نیومد. این هم شد رفیق؟! ... کره خر، صبح تا حالا تو سرما منتظرم گذاشته.

هوای سرد کلافه‌اش کرده بود. پاهای نی‌قلیانی و سیاهش را که از سوز سرما تیر می‌کشید زیر بال نیم‌تنه‌اش جمع می‌کرد و ران‌هایش را به هم می‌مالید. همیشه خدا پایش برهنه بود.  
روی انگشت‌هایش تا بیست‌ونه شمرد.

- امروز هم که بره، می‌مونه بیست‌ونه روز دیگه.  
صبح که بزهای‌شان را به‌گله برده بود چوپان محل به‌اش گفته بود که اول ماه نو بزشان می‌زاید. مادرش هم چند شب پیش پای سفره گفته بود و قسم خورده بود - به‌جان برادرش - که حتماً برایش کفش می‌خرد. ناظم مدرسه هر روز صبح او و چند تایی دیگر را از صف بیرون می‌کشید و می‌گفت:  
- پا برهنه‌ها بیان بیرون، بقیه برن سر کلاس.

صدای ناظم، اول صبحی، خشک بود. فرآش دبستان از تو راهرو زنگ را می‌زد. صف شکسته می‌شد و بچه‌ها آرام و غمگین به کلاس می‌رفتند. انگار که می‌رفتند آنجا دوا بخورند. خودشان را از پله‌ها بالا می‌کشیدند و تو پیچ راهرو گم می‌شدند. و آن‌ها می‌ماندند با هزار دلمشغولی که «پابرهنه یعنی چه؟».

اول بار که «پابرهنه» صدایش کردند تعجب کرد. برایش تازگی داشت. نکند کار بدی ازش سر زده و خودش نمی‌داند؟ بخشکی شانس! شانس که نداشتی، سوار اسب هم باشی سگت می‌گیرد! ما پا برهنه‌ایم؟  
تا ناظم رفت تو دفتر، علو گفت: - بچه‌ها، پابرهنه دیگه چیه؟  
پیچ‌کنان به‌پاهایشان نگاه کردند. حسنه که کلاس دوم بود و باباش هر

روز با دیزه‌اش از کوه سنگ می‌کشید، گفت: - یعنی پاهای همه‌مون سیاس.  
ناظم که از اتاق دفتر بیرون می‌آمد و حرف‌های‌شان را شنیده بود با  
ترکه به پای حسنو کوبید: - یعنی باید کفش داشته باشین، فهمیدی؟ اول  
می‌گفتین باباتون بیکاره. حالا چی؟ حالا که شرکت اومده. هان؟

حسنو کتاب‌هایش را گذاشت زمین پاهایش را بغل گرفت و بعد کف  
دست‌هایش را ها کرد. به خودش پیچید. لرزید. مثل ساقه گندمی که آتش  
بگیرد. صورتش جمع شد. آب دماغ و اشک چشمش یکی شد و پشت دیوار  
اشک، علو را دید که دست‌هایش را به هم می‌مالید و «چشم‌چشم آقا» می‌گفت.  
- چرا حرف نمی‌زنین؟ لال شدین، هان؟ و دوباره به پروپای علو کوبید.  
- چشم آقا، می‌خریم به‌خدا... همین فردا... جون بجهت آقا...  
مادرم... بژ... ماه نو....

دیگر داشت بلندبلند با خودش حرف می‌زد که علو دوباره آمد نزدیکش  
و گفت:

- چته علو؟ مگه خواب می‌بینی؟ چه طور نیامی توپ بازی؟

- پام درد می‌کنه، نمی‌تونم.

- ترس، آقای بارانی رفته شهر.

- نه، نمی‌ترسم.

- پس چی؟

- هیچی، ناخوشم. تو برو منم بعد میام.

علو باقی‌مانده خرماهایش را با بی‌میلی می‌خورد و هسته‌هایش را تو  
هوا تف می‌کرد. صبح، نان و چایش را خورده بود اما هنوز ته دلش خالی بود.  
چای شیرین فقط يك استکان به او رسیده بود. آن هم کمرنگ. مثل آب چشم  
خر، نان هم که نان نبود: آردش امریکائی بود و مثل لاستیک کش می‌آمد.  
از روزی که شرکت آمده بود، مادرش دیگر نان ذرت نمی‌پخت. نان  
گرم ذرت و خرمای شکر، تو سرمای زمستان خیلی می‌چسبید. هنوز صدای  
مادر تو گوشش بود: صبح‌گاه روسرش داد کشیده بود که: مگه سرشیر  
آوردی؟ یه استکان بیسته! خرما هم نیست، می‌بینی که!

---

۶. دیزه DIZE: الاغی که بسیار سیاه باشد.

۷. معلوم نیست چه اصطلاحی است و چه گونه تلفظ می‌شود: سرشیر یا سرشیر - ظاهراً مترادف  
اصطلاح «نوبرش را آوردن» است.. (ک.ج.)

و یا هر وقت اسم پول را می آورد. مادر اخم می کرد و می گفت: - مگه اول صبحی کله پاچه فروختم که پول داشته باشم؟  
 صداهای مختلفی آزارش می داد: «نه، پابرهنه‌ها بازی نکنن!» «نه، امکان نداره، دیگه سر کلاس راهش نمیدم. اصلاً درس نمی‌خونه» «نه کُکاه، کفتر جُفتی پنج تومنه، قرض نمیدم.» «نه بچه‌جون. تو نمی‌تونی بیل و کلنگ دست بگیری. تو باید درس بخونی!» «نه جوجه! برو نَفله! تو هنوز دهنِت بوی شیر می‌ده، برو گم شو! د... برو دیگه نسناس، بذار به‌کارمون برسیم والا با همین آچار می‌کوبم تو مُخت ها!» «نه، با بچه‌های من بازی نکن، بدراهشون می‌کنی!» «نه، ماچم نکن شیطونِ پآپتی!... ناراحت نشو ترو خدا، اینواز خودم نمیگم که، مامانم گفته بت بگم!» «نه، بُزامون خشکیده‌ن. پولم کجا بود پدم دفتر؟ به‌دَرَك که مدرسه نمیری! اونائی که رفتن چه گُهی شدن؟ خیال کردی اگه زرفتی کلاغا سیاهپوش میشن؟» «نه، نِه‌جون، دورت بگردم، دست و بالم تنگه. جونِ بابات ندارم. دعاکن امسال بارون بیاد!» «نه! نه! نه! نه!» - همه عمرش «نه» شنیده بود. حتی از آخوند سر کوجه‌شان که خودش دیده بود که... استغفرالله! :-

- آخوند! میشه من ختنه نکنم؟

- نعوذابله! نه که نمیشه، ملعون!

تنها جمشید به‌اش «نه» نگفته بود. بله داده بود که با هم دوست باشند و توپ‌بازی و دوچرخه‌سواری کنند. بله داده بود که به‌خانه‌شان برود، تو اتاق‌هاشان بگردد و بوی خوش خانه‌شان را که پر از درخت بود و بوی دخترک ده ساله‌ئی را که صورتش مهتابی بود با پَره‌های بینیش بمکد.

تو فکر بود که صدای زنگ دوچرخه‌ئی در میدان طنین انداخت. به‌انتهای کوچه‌ئی که به‌میدان می‌رسید نگاه کرد. نیم خیز شد. جمشید را از دور شناخت. دست‌هایش را با خاک نرم کنار دیوار پاك کرد و مانند باد از جا کنده شد. زیر نیمتنه‌اش باد افتاد و شلوار کوتاه سفید رنگش که از کیسه‌های آردی دوخته شده بود نمایان شد. و تا علو برسد بچه‌ها توپ پاره پوره‌شان را ول کردند و دوچرخه را چسبیدند. وقتی به‌هم رسیدند علو از خوشحالی چند پشتک واروزد و صداهای عجیب و غریب از خودش در آورد. جمشید با موهای طلائی، صورت سرخ و لباس‌های گرم، نفس‌زنان آمد پائین. ترس از

۸. برادر، که در نقاط دیگر فارس و کرمان کاکو می‌گویند.

بچه‌ها! - باید رفت. این پاسوخته‌ها نر را می‌خواه‌باندند چه رسد به بچه شهردار.  
علو گفت: - سوار شو بریم. زود!

از میدان دور شده بودند. آفتاب داشت میان آسمان می‌رسید. صبح  
باباش قول داده بود برود قهوه‌خانه. برود مشتری‌ها را راه بیندازد. گرچه کار  
و کاسبی قهوه‌خانه پدرش لنگ بود و دیگر کسی نمی‌آمد آنجا جای بخورد  
یانان و تخم‌مرغ. با جود این باید می‌رفت. اما دلش نمی‌کشید روز جمع‌ه‌اش  
را حرام کند. چه فایده؟ هنوز جاده درست نشده دو سه تا قهوه‌خانه تو  
سینه جاده علم کرده بودند. همه‌شان هم چلوخورش و چلوکباب داشتند. -  
شوفرها ترمز کنند؟ مسافری پیاده شود چائی بخورد؟ گداها را می‌گیرند! - تازه  
اگر هم پیاده می‌شدند کسی نبود برای‌شان چیزی آماده کند. مادر علو يك  
دستش توشاش و گه بچه بود و يك دستش جارو و طویله و گاو و بز و پهن و  
بچه ناخوش و خشتك‌های وصله‌نخورده.

اگر جمشید همراهش نبود، می‌رفت در قهوه‌خانه را باز می‌کرد.

- خب، کجا بریم؟

علو گفت: - باغ سیدقباد.

و بعد با آب و تاب رو حرف افتاد:

- اونجا تماته‌های خوبی داره. اون هفته علو اینا هم رفته بودن. يك

تماته‌هائی داره که نگو! اوف! سرخ سرخ مٲ خون. بذاری تو نون... وای!

جمشید ترسید. گفت: - باغ سیدقباد؟ جدش به کرمون می‌زنه کور

میشیم‌ها!

- زهره‌ت تره. دوست باباته و جدش هم به تو هیچ کاری نداره.

- نه، خوب نیست. آخه اون دنیا... جدش!

علو به شوخی گفت: - اگه کمر مال منه بذار چون بزنه که از اون ورش

دریاد. اصلاً بذار جدش از کمر نصفم کنه. چطور خود سیدقباد اینا گندمو با

شن قاطی می‌کنن میدان به مردم و هیچ خبری نمیشه؟ اما...

- سیدقباد و کی؟

- مهندس بیل و سیدقباد و همه‌شون.

- اینا همه‌ش دروغه، باور نکن.



- کجاش دروغه؟ بابام میگه. حسین دشتی و عباس تنگسیر میگن. همه میگن. تموم کارگرای شرکت.

حسین دشتی و عباس تنگسیر رفقای باباش بودند. هر شب می آمدند خانه شان پای چاله آتش می نشستند قلیان می کشیدند و گپ می زدند. علو دیگر گوشش پر بود از حرف ها، خبرها، و دزدی هائی که تو شرکت می شد. دیگر می دانست اگر کارگری دم بزند بگوید گندمش کم است یا ناپاک است فوری اخراجش می کنند. امنیه ها می ریزند تو چادرش و تا می خورد با ته تفنگ حالش را جا می آورند. حتی چند تا سر کارگر را که شهری بودند گرفتند بردند. نه امنیه ها، دو تا جیب از شهر آمده بود. شب هم آمده بودند. همان رفتن و همان دیدن. و بعد از رفتن آنها، کارگرها دیگر از سایه خودشان هم می ترسیدند. چند شب بعد پدرش گفته بود: «چرا بردن شون شهر؟» - و حسین دشتی جواب داده: «والله میگن هر پنج شیش تاشون دزد بودن. از اون دزدهای سابقه دار.»

آن وقت عباس تنگسیر جلوشان درآمده بود که: - نه خالو، باور نکن. اینا خودشون چو انداختن. اینا حرف های سید قباده. می خوان مردمو گول بزنن. والا کسی که ده پونزده سال درس خوانده باشه نمیاد دزدی بکنه که. عباس تنگسیر از همه جا با خبر بود. اگر کیسه آردی هم تو شرکت بالا و پائین می شد خبرش به او می رسید. هفت هشت سالی تو کویت، قطر و بحرین کار کرده بود. تو کشتی هم کار کرده بود. - اما؟  
- اما هیچ جا مٔ این جا نیست. خیلی حرفه. آدم تو وطن خودش هم باشه و بززن تو سرش!

صحبت کنان پیش می رفتند. جمشید رکاب می زد و نفس گرمش پشت گردن علو را گرم می کرد. رسیدند به جاده. جاده از شمال به جنوب می رفت و ماشین های وزارت راه در رفت و آمد بودند. هیاهوی کارگرها تو غرش لودرها و غلتک ها گم می شد و بیل و کلنگ شان را که تو هوا تکان می دادند. پشت گردو خاک ماشین ها محو می شد. صدا و فریادشان نامفهوم بود. گویا سید قباده بهراننده های شرکت گفته بود هر وقت کارگرها سروصدا راه انداختند عمداً صدای ماشین ها را در بیاورند. آن قدری که هیاهوی کارگرها به گوش مردم نرسد.

از جاده که بالا کشیدند، دوتائی ایستادند. جمشید گفت: - به خبری شده! می بینی علو؟

علو گفت: - هابله. کار تعطیله.

- جشنی چیزیه؟

- نه. برا گندمه، گندم، گمونم امروز خون راه بیفته.

پیشتر که رفتند، جمشید گرگو را شناخت. گرگو اسم بابای علو بود. قد بلند بود و سیاه و سیلی سیاه تر از پوستش، و دست‌هایی زمخت که دسته بیلش را محکم چسبیده بود و تو هوا حرکت می داد و می رفت. او و حسین دشتی و عباس تنگسیر جلو صف بودند. تمام کارگرها بیل و کلنگ‌شان را بالا گرفته بودند و می رفتند تو ولایت که بگویند: - ما همچین گندمی رو نمیخوایم. باید به ما آرد بدین.

سید قباد و مهندس بیل و چند فرنگی دیگر تو ماشین نشسته بودند شور می کردند. علو می دید که مهندس بیل و سید قباد با چه خشمی به آدم‌های تو صف نگاه می کنند. مهندس بیل، همولایتی جانسون بود که علو عکسش را روی يك تمبر ایرانی دیده بود. عکس دست‌هایش را هم دیده بود. رو کیسه‌های آردی، عکس دو تا دست بود که به هم پیوند خورده بود. حتماً یکیش مال خود جانسون بود. مهندس بیل سیل خنده‌ئی هم می کرد. انگار برایش روشن بود که به محض این که کارگرها به جلو انبار شرکت برسند امنیه‌ها با تفنگ جلوشان درمی آیند. درست مثل همیشه با ته تفنگ می افتند به جان‌شان.

سید قباد هم همین طور کنار فرنگی‌ها نشسته بود و وانمود می کرد که خبری نیست. سید قباد، قربان جدش بروم، دست‌هایش سفید بود و خپله. عین دست زن جناب سروان که همیشه تودستکش بود و علو یکبار آن را دیده بود. يك روز که شیر برده بود خانه جناب سروان. غیب هم داشت. چشم‌هایش درشت و صورتش پر خون بود و گوشتالو. سید قباد همه کاره ولایت بود. هر شکم گنده‌ئی که می آمد يك راست وارد می شد به خانه آن‌ها. با بیش‌تر کله‌گنده‌های شرکت دوست بود. اسمش تو روزنامه هم رفته بود. حتی با شاه هم عکس انداخته بود. و جمشید عکس قاب گرفته‌اش را تو خانه‌شان دیده بود. و به علو گفته بود. علو به پدرش و عباس تنگسیر.

- عکس کی؟

- عکس سید قباد و چند تای دیگه، بابا! شوخی نیست ها، معلوم میشه لولهنگ سیدقباد بیش تر از جناب سروان آب می گیره. کلی سرهنگ مرهنگ تو عکس وایساده بود.

مرد تنگسیر خندیده بود. طوری که سیبل سیاه و کلفتش از هم باز شده بود. و تو خنده اش گفته بود!

- تعجب نداره خالو. اینا همه شون یه کون و یه تنبونن. باید هم با هم عکس بگیرن.

صف کارگراها از جاده کنده شد رفت طرف آبادی. جمشید گفت: - راستی بابات هم این جا کار می کنه؟

علو پشت گوشش را خاراند. گفت: خب دیگه... قهوه خونه این روزا صرف نمی کنه. شرکت هم بد نیست:

ماهی دو سه تا کیسه آرد و دو قوطی روغن بهش میدن. هر چند که میگن روغناش مال فرنگی هاس و آدمو بی غیرت می کنه.

جمشید بی هوا از دهنش در رفت که: - کی گفته؟ اگه بد بود که ما نمی...

حرفش را خورد. مثل این که یاد چیزی افتاده باشد لبش را گاز گرفت و سکوت کرد. علو یکهو زد زیرخنده:

- د! مگه شمام ازاون می خورین؟ حالا ما رو بگی، مجبوریم. شما چرا؟ بعد گفت که حسین سیاه - شوفر باری - یك قوطی از همان روغن ها را تو ماشینش ریخته و با آن تا شیراز رفته. وقتی این را گفت نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. جمشید هم خندید.

آرام آرام به باغ می رسیدند. همیشه روزهای آخر هفته می رفتند باغ کنارک می چیدند. بعدش هم اگر پاش می افتاد ناخنکی هم به گوجه فرنگی ها می زدند و اگر خیلی خلوت بود می رفتند تو باغ شکم سیر کاهو می خوردند یا اگر دست شان می رفت و یکباره کسی سر نمی رسید چند بُن کاهو را هم می بردند خانه برای خواهرش که حالا ناخوش بود. اولها جمشید خوشش نمی آمد. می گفت: - دُزدی بده. گناهکار میشیم.

علو نُچ نُچ می کرد و می افتاد به جان کاهوها و گوجه فرنگی ها. هرچه

دستش می‌رسید می‌کند. از آموزگارشان بارانی شنیده بود که «آبِ مَشْكِ دشمن را ریختن هم برای خودش کاری است!» - چه رسد به محصول باغِ سیدقباد که چند بار پدر عَلو را جلو کارگرها کوچک کرده بود.

دور باغ را خار کشیده بودند. خار کُنار، دیواری بودین آن‌ها و گوجه‌فرنگی‌ها. دوزانو رو زمین نشسته بودند و با دقت توی باغ را نگاه می‌کردند. گوششان کار بود تا صدای پایِ بازیارها را بشنوند. هر دوساکت بودند. نفس‌شان در نمی‌آمد. فقط نگاه می‌کردند. کمی بعد عَلو بلند شد سَرَك کشید دوروبرشان را پائید و نشست. صدای جمشید، انگار از ته چاه، بلند شد: «کسی نیست؟» - عَلو گفت نه، و آستین نیمتنه‌اش را رو پنجه‌اش کشید و دستش را تا بغل توی خارها فرو برد. حصار خار جلوش ایستاده بود. هر چه می‌کرد دستش به گوجه‌ها نمی‌رسید. گوجه‌های سرخِ درشت و آبدار جَری‌ترش کرده بود. بدتر از همه، جمشید هم بالای سرش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. با ناامیدی سرش را بالا گرفت. چشمش به چشمان منتظر دوستش افتاد که لبخند می‌زد، و به دوچرخه‌اش که زیر نور آفتاب برق می‌زد. وقتی صورت جمشید از خنده باز شد با تمام جرأت و نیرویش به طرف خارها یورش برد. طوری که تا نصف شانه‌اش تو انبوه خار گیر کرد. و با همین حرکت دامن نیمتنه‌اش بالا رفت و شلوار کوتاه سفیدش که از کیسه‌های آرد دوخته شده بود بیرون افتاد که روی آن چند کلمه لاتین دیده می‌شد و کمی پائین‌تر طرحِ دودست بود که به هم پیوند خورده بودند، و چند کلمه فارسی هم زیر آن نوشته بود: «هدیه مردم آمریکا به ایران». - جمشید دزدکی نگاهش می‌کرد و خنده‌اش را می‌خورد. بیش‌تر از آنجایش می‌خندید که پاره شده بود و «گلش» بیرون افتاده بود و مثل پاندول ساعت می‌جنبید. عَلو با حصار خاری کلنجار می‌رفت و دست‌های دوستی آن پائین‌ها تکان می‌خوردند.

خودش هم هیچ وقت حال نکرده بود خشتکش را نگاهی بکند. تنها يك بار بچه‌های کلاس به‌اش گفته بودند:

- عَلو، نقشه خارِ کِستان رو شلوارت چه کار می‌کنه؟ اون دست‌ها او نجات چه می‌خوان؟

اوهم نه شوخی نه جدی گفته بود: «گمونم دنبال نفت می‌گردن!» - گفتن

---

۱۲. توضیح داده نشده، ظاهراً باید مترادف دشتبان باشد که از طرف کشاورزان مأمور پائیدن محصول است. (ك. ج.)

همان و از دست مدیر مدرسه كتك خوردن همان. به این سادگی هم دست بردار نبودند، می‌خواستند بیرندش پاسگاه که از آنجا بفرستندش شهر و به اداره بی‌تابلو تحویلش بدهند. تا یادش افتاد که اول با يك دستمال سیاه چشمش را می‌بندند و بعد کارشان را شروع می‌کنند خشتکش را خیس کرد و دست‌های «دوستی» را خیس کرد. مدیر سبیل‌خنده‌ئی کرده بود و گفته بود: - دیگه نبینم‌ها!

« - نه آقا، گه خورم!» - و بعد تو دلش گفته بود: «دی ۱۳، مگه پارچه قحطی بود که از کیسه آردی برام شلوار دوختی!»

بعد از کمی پس و پیش رفتن، علو تنه‌اش را از خار بیرون کشید. از خوشحالی صورتش چین افتاده بود. امایشانی و کمی از گردنش خراشیده بود و چند تا خاری هم به پک و پهلوش فرو رفته بود. آن وقت با شادی دستش را باز کرد و گوجه درشت قرمزی را نشان رفیقش داد و دوباره سر کرد به پس زدن خار. تمام بدنش تو باغ بود. فقط پاهایش بیرون مانده بود. گوجه‌ها را یکی یکی می‌چید می‌داد دست جمشید. همین طور بی‌هوای ۱۴ همه چیز گرم کار بود که باز یار سید قباد دنبال‌شان افتاد و بنا کرد بدو بیراه گفتن و سنگ انداختن. علو هراسان خودش را بیرون کشید و دو چرخه جمشید را که جا مانده بود برداشت و دوید. انبوهی خار را با خودش می‌برد؛ آن‌هایی را که به‌شانه‌اش چسبیده بود و خودش نمی‌دانست یا می‌دانست و اهمیت نمی‌داد. و باز یار، عین سگی که توله‌اش را دزدیده باشند دنبال‌ش افتاده بود و سنگش می‌زد. علو هم سرش رامی‌مالید و می‌دوید. این عادتش بود. تو بازی هم همین کار را می‌کرد. پیش از این که سرش بشکند، آن رامی‌مالید که باز یار را خر کند. خیال کند خورده و از سرش دست بردارد. خودش همیشه می‌گفت: - پیا نخوری که اگه خوردی دیگه خوردی!

راست هم می‌گفت. سرش بارها شکسته بود. جای آباد تو سرش به هم نمی‌رسید. سر نبود که. اسفنج بود. پوست هندوانه‌ئی بود که مرغ گرسنه‌ئی به‌اش تگ زده باشد. چه باک اگر سرش بشکند چند چکه خون ازش بیاید؟ همین قدر که جمشید گیر نیفتد بس است. و تنها برای همین هم بود که جمشید کشیده شده بود طرفش. برای همین دل‌داری و جگرداری علو بود. جلو پاپتی‌های قهوه‌خانه می‌ایستاد تا دست‌شان به جمشید نرسد.

۱۳. DEY = مادر.

۱۴. بدون توجه

بازیار واگشت، چون دست‌های علو را خالی یافته بود و دیگر، علو هم چنان تند می‌دوید که گرمی خون را پشت گردنش احساس نمی‌کرد: قرمساقِ نونِ کمی! انگار مال باباشه...

جمشید گفت: - حالا چیکار می‌کنی علو؟ سرت داره خون میاد! چه می‌تواند بکند؟ چاره‌آشنای مادرت که نمی‌کنی، باید بگویی «عموجونی»<sup>۱۶</sup>. باز هم می‌ارزد: کمی خون و درعوض، شادی اول شب که گوجه‌های سرخ‌آبدار را بدهی به بچه‌هایی که تو خانه منتظرند؛ یا دیدن دست‌های کوچک‌شان که تو تاریکی شب - دور از چشم پدر - به جیبست می‌رود. چه باک اگر سر بشکند و خون بریزد؟ مگر همین چند روز پیش نبود که امنیه‌ها کمرِ گرگو پدرش را با ته تفنگ سیاه کرده بودند آن هم به خاطر دوتا کیسه آرد؟ به خاطر این که گفته بود: - ما آرد می‌خوایم. گندما پُر شینه. این قانونِ کجاس؟

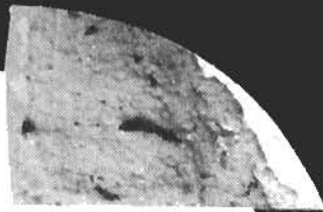
جمشید باز گفت: - داره از سرت خون میاد. درد نمی‌کنه؟ علو چیزی نگفت. تپاله گاوی پیدا کرد. آن را با آرامش کف دستش نرم کرد روی زخمش پاشید. دمی بعد خون بند آمد.

به قهوه‌خانه که رسیدند شب دست داده بود. جاده خلوت بود. هوا تاریک می‌شد و قهوه‌خانه سوخته و کور بود. بولدوزرها و غلتک‌ها آرام در دامنِ جاده خوابیده بودند و کنارشان چادرهای کارگران با فانوس‌هاشان که تو باد سرد زمستان پیدا و ناپیدا می‌شدند. و چند قدم آنسو تَرَک، امام‌زاده میرارم شاه، که با چراغ موشیش بیابان و نخلستان را غم‌انگیزتر کرده بود. همین دیشب گرگو دختر ناخوشش را برده بود پای ضریح امام خوابانده بود تا شفایش بدهد. دختر سه ساله‌اش - مریم - را برده بود تو آن اتاق گچی پر از عکس و آئینه و پارچه‌های سبزی که رو قبر امام انداخته بودند. آن شب مریم مثل کوره می‌سوخت. بی‌هوش و بی‌گوش افتاده بود: «یا آقای میرارم شاه! بچه‌مو سپردم دست تو. یا آقا به فریادم برس...» - مریم را گذاشته بود تو بَنگِ

۱۵. کُم به معنی شکم است. نونِ کمی کسی را گویند که در مقابل تکه نانی در باغ یا زمین اربابی کار کند.

۱۶. این اصطلاح در صفحات مرکزی کشور بدین شکل می‌آید: «زورت که به مول ننه است نرسید، به‌اش بگو آقاعمو!» مترادف: دستی را که نمی‌توانی ببری بیوس! (ک. ج.)





بیابان<sup>۱۷</sup>، خودش رفته بود خانه. میان آن همه درخت کُنار و نخل که دور امام زاده بود، و آن گنبد بزرگ گچی که وقتی باد تویش می‌افتاد زهره آدم آب می‌شد.

صبح فردا رفته بود آورده بودش خانه. مریم خیلی ضعیف شده بود. مادر هم عجز و التماس کرده بود که گرگو بچه را ببرد بهداری. دکتر هم الحق تا آنجا که از دستش برمی‌آمد دوا درمانش کرده بود. حتی خودش آمده بود خانه و پول هم نگرفته بود. و چه قدر دِیْ عَلُو دعایش کرده بود که دستش به ضریح امام برسد، داماد شود، و هزار سال عمر کند و...

عَلُو همه این‌ها را به جمشید گفت، و گفت که با هم بروند خانه آن‌ها. چون می‌دانست که اوّل شب بچه‌ها تو میدان هستند. از آن‌هایی که سنگ می‌اندازند آسمان و سر را زیرش می‌گیرند. و از همه‌شان تیروکاری‌تر<sup>۱۸</sup>، محسن و برادرش. که با جمشید و عَلُو چپ افتاده بودند و صبح، پیش از آمدن جمشید، عَلُو سیر و سفتی کتک‌شان زده بود:

- راستی اگه فردا باباش بیاد مدرسه چیکار کنم؟

جمشید گفت: - مگه باباش بیش‌تر از یه گروهبان فیسقلیه<sup>۲۰</sup>؟ اون با من. به بابا میگم به مدیر بگه که...

- اگه خواستن کتکم بزنن فرار می‌کنم یه چند روزی نمیرم مدرسه تا از یادشون بره.

چه زود به میدان و کوچه‌ها و خانه شهردار رسیدند. آن هم با ترس و لرز. محسن هر دم ممکن بود سر راه‌شان سبز بشود. تا دم خانه شهردار دل تو دل‌شان نبود.

دری بزرگ و قدیمی از چوب. اتاق‌ها همه روشن بود. اما کوچه تاریک بود. جمشید رفت تو که زود برگردد. حیاط، تاریک روشن بود. سایه نخل‌ها رو دیوار اندرونی افتاده بود. ماشین شهردار تو کوچه بود. عَلُو داشت تو دنده‌هایش بازی می‌کرد<sup>۲۱</sup> که اول صدای پروین آمد و بعد خودش از حیاط

---

۱۷. در صفحات مرکزی می‌گویند: بَر. بیابون

۱۸. مادر عَلُو

۱۹. توضیحی داده نشده، ظاهراً معادل تُخس و اَرَقه است.

۲۰. به همین صورت آمده: فیسقلی. - این کلمه در صفحات مرکزی فیسقلی تلفظ می‌شود اما فقط

به معنی کوچک و ریز است و در مفاهیم حقیر و بی‌ارزش مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. (ک. ج)

۲۱. اصطلاح نیاز به توضیح دارد. (ک. ج)

خلوت که مخصوص زن و بچه شهردار بود آمد بیرون. کمی تو سایه نخل‌ها ایستاد. به‌در اتاق پدرش چشم دوخت که صدای دادمادشان از آنجا شنیده می‌شد. پروین، پای پایک<sup>۲۲</sup> خودش را از جلو اتاق باباش و حیاط بیرونی رساند دمِ در چه خوب هم! درست وقتی که علو به‌خیالش هم نمی‌رسید. موهایش روشانه‌هایش ریخته بود. شاید می‌دانست چه‌قدر علو موج زدن موهایش را دوست می‌دارد و دیدنش را. همان طور که معلق زدن کفتر پاپری خودش را که حالا رو تخم خوابیده بود. هنوز دست‌های کوچک پروین جوهری بود:

- داشتم مشقامو مینوشتم.

- پیام برات بنویسم؟

- نه. شوهرخواهرم... راستی بلبل گرفتی؟

- می‌دونی؟ بلبل تو این فصل خیلی کم شدن. تا زمستون میاد غیب‌شون

می‌زنه. به‌نظرم میرن جایی که هواش خوب باشه. فقط پیرهاش می‌مونن...

- پس...؟

- باشه هفته دیگه خفتک<sup>۲۳</sup> میدارم. وقتی اومدن یه قشنگشو برات

می‌گیرم.

بعد دست کرد جیش کمی کنار و یک دسته گل شب‌بو درآورد. بویش کوچه را پر کرد. پروین خندید. زورکی دوازده سالش می‌شد. لاغر بود. کلاس پنجم بود. تو کلاس دوم هم یک سال درجا زده بود. با یک دماغ کوچک و صورت مهتابی.

- چه بوی خوشی می‌ده! فردام میاری؟

- هر روز میارم. (و پرسید:) کنارها رو کجا بریزم؟

پروین اشاره به جیب پالتوش کرد. دست‌های علو رفت پائین و پائین‌تر چه گرم بود! چه گرمای خوشی! - سر و صورتش رو موها و گردن پروین ماند. دلش نمی‌آمد خودش را کنار بکشد. بوی خوش او و گل‌های شب‌بو سرش را پر کرده بود. اصلاً یادش رفته بود که جمشید فوری برمی‌گردد. می‌خواست با گرمای پروین همه چیز را فراموش کند: خواهر ناخوش، درس و مشق مدرسه، دعواها، شکستگی سرش، چشم درد مادرش، کفش‌های نو محسن، دکتر،

۲۲. پای پایک توضیح داده نشده. احتمالاً به‌معنی نوكِ پانوكِ پا است.

۲۳. خفتک دامی از مو و پوشالِ نخل.

امامزاده، بهداری، نفرین‌های مادرش، نان و چای که خسته و بیزارش کرده بود، امنیه‌ها، مهندس بیل، سیدقباد، کتک خوردن سرِ صف، چهار عمل اصلی مشق‌هائی که با تف پاك کرده بود، و هزار زهرمارِ دیگر، حتی شوهرخواهر جمشید را که داشت آهسته‌آهسته نزدیک‌شان می‌آمد. بیخ گوشش که آتش گرفت پا گذاشت به دو. حرف‌های پدر بزرگ یادش بود: - هر وقت دیدی هواپسه، بذار و فرار! آگه وایسادی کتکه‌رو خوردی!

تا میدان دوید. آنجا نفسی تازه کرد و ایستاد. بزها بَع بَع کنان از صحرا برمی‌گشتند. قاطی گله شد. تو گردو خاک غلیظ، گردن بز را گرفت کشیدش کنار دیوار. بوی بز و بوی پشکل تو میدان پُر بود. هرکسی آمده بود جلو بز و گوسفندش. همه هم منتظر زائیدن و آبستن شدن آن‌ها بودند. علو به شکم و پستان‌های بز دست کشید. شکمش ورم کرده بود. دست که می‌گذاشت بچه‌اش تکان می‌خورد. از فکرش گذشت که اگر دو تا بچه داشته باشه یکیش را بدهد جمشید.

- چه خوبه که هر دوش هم ماده باشه! سالِ دیگه همین وقت‌ها اونام آبستن می‌شن و...

يك نظر قربانی از جیب درآورد انداخت گردن بز. از «زارحسین» که می‌گفتند چشمش شور است خیلی می‌ترسید. زارحسین کنار دیوار ایستاده بود. با شلوار و پیراهن کوره سفید. تسبیح می‌انداخت و به میدان و گله بزها نگاه می‌کرد. علو هر وقت می‌دیدش می‌رفت خاک زیر پایش را برمی‌داشت تا شوری چشمش از بین برود. زارحسین پول هم نزول می‌داد. دیوار خانه‌اش پر بود از خط‌های ریز و درشت. هر خط نشانه يك بسته اسکناس بود. و حالا علو طوری بز را می‌برد که چشم زارحسین به‌اش نیتفد. چرا این قدر نگاه می‌کرد؟ خانه‌ات بسوزد زارحسین! خیال کرده‌ئی بز آبستن ما هفتاد و پنج تومان می‌ارزد؟ «تازه بز مال خود خودمه، برو هفتاد و پنج تومنو از خودش بگیر!»

از حسنی چوپان پرسید بزشان چند روز دیگر می‌زاید؟ جاروجنجال بچه‌ها نمی‌گذاشت صدای حسنی را بشنود.

- حسنی، چند روز دیگه؟... حسنی! آهای...

- آزار تو خونه بابات بگیره، صبرکن بچه! یه دفعه گفتم سر ماه نو.

گوش حسنی سنگین بود و علو می‌دانست حالا کیفش گرفته است که

شوخی کند. با گرگو هم شوخی می‌کرد. هر شب می‌آمد خانه‌شان قلیان می‌کشیدند و گپ می‌زدند. حسنی هم از کارش خسته شده بود. می‌خواست برود شرکت کار کند. بیشترِ بازیارها و باغبان‌ها رفته بودند شرکت. مالک‌ها هم دست‌شان تو سرشان بود که حالا دستِ تنها با زمین خشک و خالی‌شان چه کنند.

- قربون رحم خدا برم! بازیارها وقتی سیربشن دیگه خودشونو نمی‌شناسن. خیال می‌کنن کارِ شرکت برای همیشه‌س. بذار... بذار کار تموم بشه. اون وقت حساب دست‌شون میاد.

حسنی هم به سرش زده بود گلّه را ول کند برود شرکت جاده‌سازی. پدر و برادرش هم رفته بودند.

علو گفت: - حسنی، امشو میای خونه‌مون؟

- نه کُکا، پروپام درد می‌کنه. باید برم چربش کنم.

و گفت که این شب‌ها علو باید به بزش خرما خشکه و هسته خرما بدهد تا شیرش زیاد بشود. علو هم تا به‌خانه رسید رفت تو انبار، کمی خرما خشکه و هسته خرما آورد جلو بزش ریخت و رفت سرِ چاه که آب بکشد. گاو تو طویله بوره کشید<sup>۲۴</sup>. تشنه‌اش بود. چند روزی می‌شد که شکمش می‌رفت؛ از بس کاغذ پاره و مقوا و نجاست می‌خورد. سرِ صبح، در چوبی حیاط را با پوزه‌اش باز می‌کرد و می‌افتاد تو ولایت، شب برمی‌گشت.

علو سطل آب را جلوش گذاشت و رفت پشت بام. آنجا کبوترِ پاپری و جفتِ چاهی او چشم‌هاشان را هم گذاشته بودند. تو چادرِ کارگرها مردی شروه<sup>۲۵</sup> می‌خواند، گویا دلش برای زن و بچه‌اش تنگ شده بود. علو صدایش رامی‌شناخت. از دشتی<sup>۲۶</sup> آمده بود و خدا خدا می‌کرد هرچه زودتر شرکت به‌آبادی آن‌ها برسد که بتواند مدتی پیش بچه‌هایش بماند.

از بام که پائین آمد کمی هیمه و پوشال نخل جمع کرد به‌اتاق برد. خانه گلی بود. با يك در. فانوسی روشنش می‌کرد و سقفش، از دود، سیاه می‌زد. ته اتاق خمره‌های خرما بود و کیسه‌های آرد. دو تا کیسه که یکیش به‌نیمه رسیده

---

۲۴. توضیح داده نشده که بوره تنها به‌معنی صدای گاو است یا به‌صدای هر حیوان دیگر نیز بوره می‌گویند (ک. ج.).

۲۵. دویته‌های محلی که در بوشهر و فارس و دشتستان شروه SARVE، و در حوالی بندرعباس بدان شروند SARVEND می‌گویند و به‌مقام‌های مختلف خوانده می‌شود.

۲۶. مخفف دشتستان است.

بود. گرگو نشسته بود پای چاله آتش، قلیان می کشید. دود نیمسوزها تو اتاق موج می زد. رو دیوار يك عكس قاب گرفته و چند تاي ديگر بود که به اتاق و آدم هایش دهن کجی می کرد.

گرگو مثل همیشه خُلُقش گرفته بود. انگار کشتیش غرق شده بود؛ وقتی عَلو رفت تو اتاق نگاهش هم نکرد. صدای پای بچه اش را می شناخت. مادر داشت به خواهر کوچکش شیر می داد. پستان چروکیده و بی شیر مادر تو دهن بچه مانده بود و آن یکی که ناخوش بود کنار گرگو خوابیده بود. اتاق ساکت ساکت بود. آتش زبانه می کشید. اگر صدای گرگر نیمسوزها نبود عَلو می توانست صدای نفس کشیدن خواهر ناخوشش را بشنود. پس برای این که گرگو و مادرش را به حرف بکشد گفت: «دیگه شکمش بالا اومده. امروز و فرداست...»

باز سکوت طولانی افتاد و عَلو به زبانه های آتش چشم دوخت. بچه هم از سینه مادر خسته شده بود و حالا داشت لیس کش ۲۷ را می مکید. پدر بعد چند پُک که به قلیان زد به حرف آمد. صدایش خفه بود:

- کجا بودی؟

عَلو گفت: - صحرا. رفته بودم باغ.

- با کی؟

- با بچه ها: حسنو، غلو.

گرگو می دانست عَلو دارد دروغ می گوید: - عیج بچه نی مِث تو بی صاحب نیسی. تا این وقت شب نگفتی ماری، عقربی....

عَلو سکوت کرد. می دانست که حق، دستِ گرگو است. پدرش را فقط شب پای سفره می دید. دیدن که نه، بیش تر صدای کرکر قلیانش را می شنید. تا شب نصف شب هم می کشید. چه غمی است این؟ غربت، بیکاری، درهمشکستن، تحقیر شدن؟ یا اندوه از دست دادن نخل هایش؟ نتگ است برای مردی که نخل هایش را بفروشد و پی کار از این شهر به آن شهر برود. آن هم نخل هائی که با دست خود بزرگ شان کرده ای. مصیبت! مگر کار شرکت پایدار است؟ از کجا معلوم که تو کوه های دشتی نفت پیدا شود؟

دی عَلو بچه را خواباند سر جایش و سفره کشید، و بچه ها تو يك چشم بهم زدند کاغذ و قلم را گذاشتند و پای سینی مسی نشستند. سینی پر از



للك<sup>۲۸</sup> بود. پنج شبی می‌شد که مریم را پای سفره نمی‌دیدند. او هم دستِ سیاه و کوچکش رامی‌کرد تو سینی. گاهی وقت‌ها سر يك كنجه گوشت هوارشان بالا می‌رفت. اما حالا همه‌شان آرام بودند. مریم ناخوشِ سخت بود و علو می‌ترسید برود پشت سفره بنشیند. مادر رو لِّلک‌ها روغن ریخت و به‌مردش گفت: - گرگو بیو<sup>۲۹</sup> شوم بخور.

- میلم نیست.

و این را با بدخلقی هم گفت. نی و گردن قلیان را تو مشتش گرفته بود و انگار دود آن را با دندان می‌جوید. صبح با سیدقباد حرفش شده بود، و سیدقباد، تا می‌خورد به‌گُرده‌اش فحش بسته بود. فك و فامیلش را از گور بیرون کشیده بود. قباد همه کارهٔ شرکت بود. بامهندس بیل دوست بود و با خیلی‌های دیگر که گرگو نمی‌شناخت فقط اسم و رسم‌شان را شنیده بود. سیدقباد به‌مهندس بیل گفته بود که محرك تمام کارگرا همین گرگو است. او هم پس‌پسی گفته بود و خواسته بگوید «اخراج!» که مهندس الکساندر مانعش شده بود. الکساندر فارسی را خوب صحبت می‌کرد و میان‌ه‌اش با گرگو خوب بود. روز اول که تازه آمده بود؛ گرگو باش گرفته<sup>۳۰</sup> و کم‌کم از اخلاق او خوشش آمده بود. تا حالا چند بار می‌خواستند بیرونش کنند اما هر بار الکساندر به‌جانش رسیده بود<sup>۳۱</sup>!

- نه باباجان. چرا باید این مرد اخراج بشه، ها؟ چون حقش می‌خواد؟  
وقتی هفت هشت تا دست می‌رفت تو سینی، علو به‌یادِ بولدوزرهای شرکت می‌افتاد که چه‌طور زمین را چال می‌کردند. لِّلک، خشك و بی‌مزه بود. عین سیمانی که باشن مخلوط کرده باشند تو گلو بالا و پائین می‌رفت. انگار نه انگار که مادر علو به‌اش روغن آمریکائی زده بود. علو چشم پدر را پائید و چندتا گوجه‌فرنگی از جیب بیرون آورد. اول به‌بچه‌ها داد بعد خودش یکی را گاز زد و سر کرد به‌خوردن. بچه‌ها پشت‌شان به‌پدر بود چشم‌شان به‌دست علو که کی برود به‌جیب و گوجه‌ئی به‌آنها بدهد.

لقمهٔ اول و دوم پائین رفت. آب دهنش راه افتاد. زبانش را با کیف دور

۲۸. لِّلک غذائی است که از بغور تهیه می‌کنند.

۲۹. بیا، به‌لهجهٔ جنوبی.

۳۰. پاکسی گرفتن (؟) - نویسنده توضیحی نداده. اگر کلمه‌ئی (مثلاً گرم از آن ساقط نشده باشد ظاهراً به‌معنی رابطه پیدا کردن است. (ك. ج.)

۳۱. به‌جان کسی رسیدن = به‌کمک کسی رسیدن. به‌داد کسی رسیدن.

دهان گرداند. گرگو در سایه روشن فانوس می‌دید که گونه‌های علو باد می‌کند، خالی می‌شود، و سر بچه‌های دیگر بی‌حرکت مانده است و دست‌هاشان تو سینی مسی. یعنی چه؟

علو یواشکی گوجه بزرگ آبداری را جلو بچه‌ها غل داد و با اشاره گفت فقط آبش را بخورند. آن‌ها هم به نوبت آب گوجه را روای لَلک‌شان ریختند و پوستش را پشش دادند. علو می‌خواست با آن لقمه‌ئی بگیرد که تا صبح ته دلش را نگهدارد. لقمه خداحافظی بود و باید احتیاط می‌کرد. سرش را پائین کشید و دستش را آورد بالا. میان رفتن و نرفتن بود که دستش تو هوا بین سینی و دهانش ماند. می‌لرزید و گوجه‌فرنگی تو پنجه‌های از هم وارفته‌اش می‌رقصید. صورتش گره می‌خورد و باز می‌شد، بچه‌ها خیال می‌کردند علو سیر شده و حالا دارد شکلک درمی‌آورد، و به این جهت می‌خندیدند. اما زوزه‌اش که بلند شد همه ساکت شدند و ده به‌دو<sup>۳۲</sup> نگاه گرگو کردند. علو رانش را می‌مالید و زوزه می‌کشید، و گرگو با نی قلیان پروپایش را آتش می‌زد.

- کره حروم نسناس! صد دفعه بهش گفته‌م دزدی نکنه، سرشب بیاد خونه. مگه به خرجش میره؟ سر صبح تا شوم تو باغسُون ولو می‌گرده اما نمیاد تو قهوه‌خونه بشینه... زهرمار! چته؟ انگار گلوله توپ خورده این همه وق می‌زنه. آدم دلش آتیش می‌گیره ها...

خواست دوباره بزندش که زن بلند شد جلوش را گرفت:

- دستت بشکنه، خدا نالیده‌م. ولش کن چه کارش داری بچه نادون؟ گرگو از چارچوب در رفت بیرون. ناراحت بود. صدایش از تو سرا می‌آمد که:

- نکبتِ انیه که رو بچه‌های دیگه پائین میاد: اون میره تِماته دزدی، بچه‌ها ناخوش می‌شن. تا حالا دیدی آدم ناخوشو بیرن امام‌زاده و خوب نشه، جز بچه ما؟

علو حق‌حق کنان رفت تو جاش خوابید، ته اتاق تاریک بود. لحافِ درهم دوخته<sup>۳۳</sup>ئی را که از کیسه‌های آردی بود رو کشید. بغض و لرزشِ شانه‌ها. گویا شیشه شکسته‌ئی تو خارِ سینه<sup>۳۴</sup>اش نشسته بود و در نمی‌آمد. لَلک تو دهنش

۳۲. شك کردن. حیران ماندن.

۳۳. شاید به معنی چهل تکه یا وصله رو وصله باشد. (ک. ج.)

۳۴. جناق سینه [؟] (ک. ج.)

زهر شد. از همه بدتر خیال پروین و جمشید، که می آمدند و می رفتند؛ صورت مهتابی پروین و چین های صورت باباش یکی می شد. اصلاً گشنگی از یادش رفته بود.

گرگو غرغرکنان آمد تو خانه. سر قلیانش راتنباکو گذاشت و باز رفت بیرون که آن را چاق کند. صدای شروه خوان هنوز به گوش می رسید. خسته بود و داغ، و بوی غربت می داد. بوی دشت باران ندیده، بوی نخل، بوی خاک. مثل ناله شتری که کارد بلندی را تا دسته تو سینه اش فرو کرده باشند. بعد از کمی هر چهار تا بچه ها زیر جاجیم کنار علو بودند. آن یکی که ناخوش بود پلاشش را نزدیک چاله انداخته بودند که سردش نشود. هفتمی هم تو بغل مادر بود. زن پس از شیر دادن بچه بلند شد. قدح شیر را که کنار چاله بود برداشت، آن را مایه زد که تا فردا ظهر آماده شود. خوب تویش را نگاه کرد مبادا مو یا آشغالی باشد. مشتری تازه اش کلفت شهردار بود که نزدیک های ظهر می آمد کاسه اش را می برد. و همیشه هم سفارش پشت سفارش که ماست برای آقای شهردار است و باید پاک و پاکیزه باشد. علو نمی دانست که پروین و جمشید هر روز ماست گاوشان را می خورند. دی علو هم بی خبر بود که بچه اش با پسر شهردار رفت و آمدی دارد. تازه اگر می فهمیدند هم به حال هیچ کدامشان فرق نمی کرد، سرهر کس تو آخور خودش بود.

زن قدح را برد تو یخدان کهنه ئی خواباند. دعای «چشم شور کور» را خواند و دور آن فوت کرد. مرد آمد تو وسرقلیان را آتش گذاشت و زن سراغ مریم رفت. پیشانیش را که دست کشید داغ داغ بود. با چشمان بی حال و حق شسته نگاه مادر کرد. مژه نمی زد. زن خم شد آهسته صورتش را بوسید. سعی کرد لبخند بزند. بعدنازش کرد که:

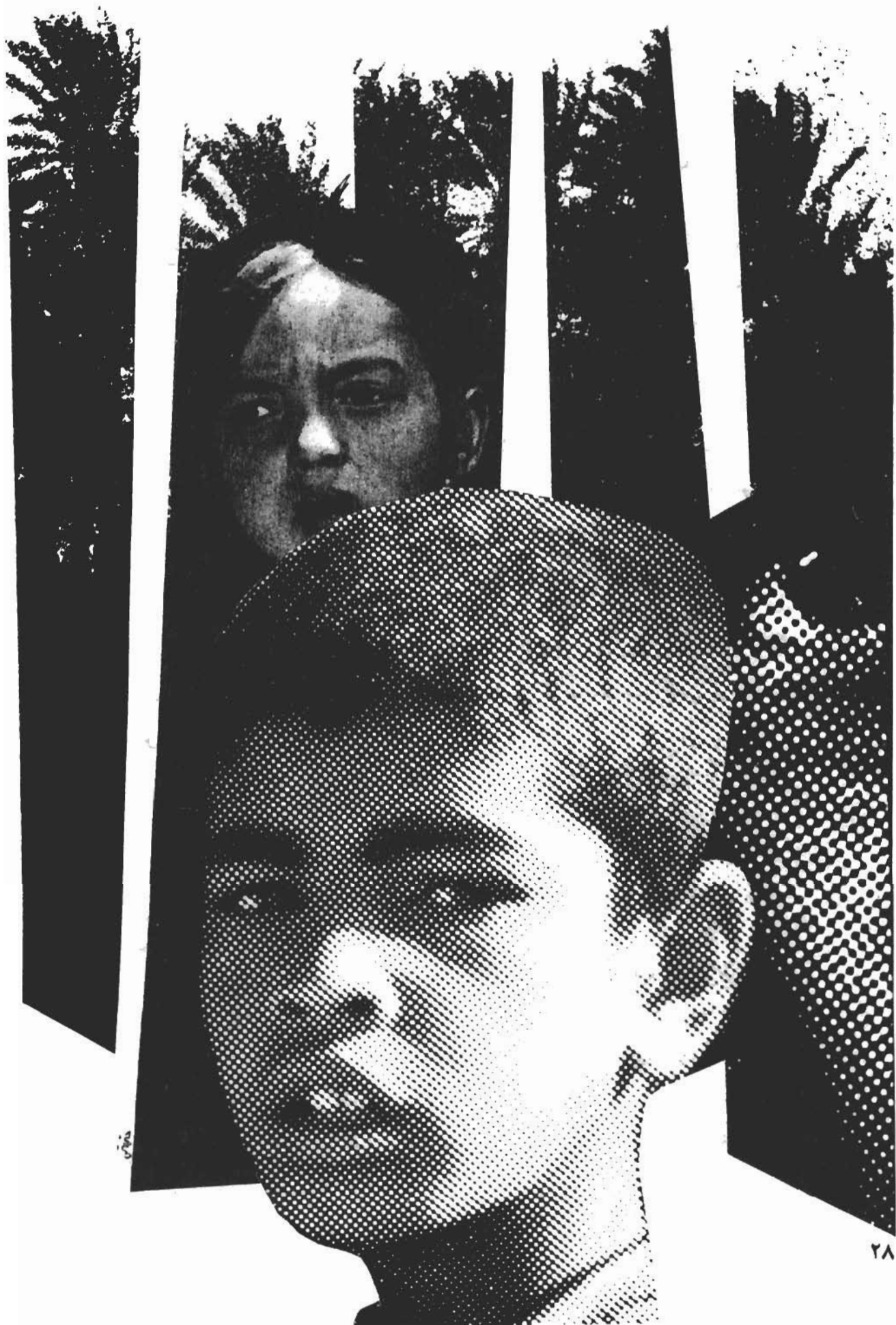
- دی جون! ناخوش شدی؟ دورت بگردم دی! خوب میشی ها. خوب میشی جونم. فردا میری صحرا، میری تو کوچه ها، میری باغ کاکل<sup>۲۶</sup> می چینی، میری سر چاه شیرین<sup>۲۷</sup> آب میاری، از باغ هیمه میاری. بزرگ میشی. عروس میشی...

زن اشک ریخت. علو هم از سوراخ لحافش دید که اشک می ریزد. دید

۲۵. توضیحی درباره این اصطلاح داده نشده است. (ک. ج.)

۲۶. گل [؟] (ک. ج.)

۲۷. چاه آب شیرین [؟] (ک. ج.)



که مادر نگران است. دید که جلو در اتاق نشست. رو به قبله، رو به امامزاده نشست و قسمش داد و دعا کرد و امامزاده را به خون حسین و شمشیر برهنه ابوالفضل قسم داد که مریم را تا صبح شفا بدهد. و گفت که اگر دخترش را شفا بدهد، بزشان که زائید بچه‌اش را نذر او می‌کند. همان که علو قولش را به جمشید داده بود.

زن گرفت خوابید. به نظر علو آمد که اگر بزشان بزاید و کره<sup>۳۸</sup> اش را بدهند امام، جواب جمشید را چه بگوید. بعد یکباره به یاد دوستش افتاد: «حالا اون داره چه کار می‌کنه؟ قربونش! چه رفیق خوبی دارم! اگه شوهرخواهرش میون نبود خیلی خوب بود. اگه خونه قشنگی داشتیم با لحاف‌های نو، با پتوهای خارجی!... هی... اگه بابام مثل بابای پروین خوش اخلاق بود، می‌آوردمش پیش خودمون. شبا پهلو هم می‌خوابیدیم براش مثل می‌گفتم. پروین هم می‌آوردمش، علو و حسنو هم...»

کم‌کم پلک‌ها سنگین شد. اسم علو و حسنو یعنی بازی کردن. دویدن. و بعد آمدن پروین و جمشید. تو خواب هم بازی است: قایم موشک، کاغذ هوا<sup>۳۹</sup>، گل بازی<sup>۴۰</sup>، پائین افتادن از نخلی بلند با پاهای بریده و خون‌آلود و از خواب جستن. و بعد، باز پروین آمد. موهای نرمِ طلایش رو شانه‌اش موج می‌زد. علو می‌دوید و با او شوخی می‌کرد. دماغش که به‌گونه‌ها یا نرمی گردنش می‌رسید گرم می‌شد. گرمای خوشی تمام تنش را می‌گرفت. تو خواب هم این گرما بی‌دوام بود. خانه‌ات بسوزد مهندس بیل! تودیدگر از کجا پیدات شد؟ تو که ختنه نکرده‌ئی و همیشه سرپا می‌شاشی چرا به موهای پروین دست می‌کشی؟ خودت هم که تنها نیستی: چهل پنجاه تا بچه‌های دبستان را دنبال خودت انداخته‌ئی که چی؟

بچه‌ها با دهن کجی بنا کردند به خواندن و دست گرفتن:

علو که اول شاه بود  
از کار خوش گمراه بود  
این بچه‌های پاپتی  
کلاه دراز و نکبتی!  
های لعنت‌اله بر علو  
هزار لعنت بر علو.

۳۸. مفتوح بودن حرف اول کره تأکید شده است، اما توضیحی همراه نوشته نیست که معنی این کلمه بزغاله است یا اعم از نوزاد حیوانات، یا همان کره است که در آن صفحات بدین شکل تلفظ می‌شود، و سرانجام حرف دوم مشدد است یا نه. (ک. ج.)

۳۹. بادبادک. (ک. ج.)

۴۰. اعراب ندارد، ولی گل‌بازی در صفحات مرکزی همان انگشتربازی است.

به شلوارش اشاره می‌کردند و هرهر می‌خندیدند. نیمتنه‌اش رامی‌کشیدند و او هم تو خاک‌ها ولو می‌شد. یکی می‌گفت: «راستشو بگو علو، شلوار تو کی بهت داده؟ جانسون یا کِنِدی؟» - بعد برایش هوو می‌کشیدند و به دست‌های روخستکش دهن کجی می‌کردند.

شوهر خواهر جمشید هم بود. چاقوی دسته قرمزش را برای علو تکان می‌داد. بعد دید که گرگو با بیل و کلنگش آمد تو مدرسه. عصبانی بود. پشت سرش هم چند تا امنیه تفنگ به دست سر رسیدند. سیدقباد و کارگرهای شرکت هم بودند. بچه‌ها دستجمعی داشتند پروین را خفه می‌کردند. وسیدقباد شکم‌گنده غبغب‌دار با دست‌های سفید و خپله رو سینه‌باباش نشسته بود. علو رفت که دست کند «سه گل» سید را بکشد که مهندس بیل با چاقوی بلندی زد تو سینه گرگو. سینه‌باباش شکافت. «آخ!».

از خواب پرید. تشنه‌اش بود. لحاف را پس زد بلند شد رفت آب بخورد، اما هرچه دست پُرمه ۲۱ کرد پارچ دم دستش نیامد. صدای آهسته پائی! و تو روشنائی نیم مرده فانوس سایه پدرش را دید که... از آب خوردن گذشت. با شتاب رفت تو جاش خوابید و سرش را زیر بالش قایم کرد.

۴۲. ....

گرگو رفت سرچاه، آب کشید وضو گرفت. هوا خیلی تاریک بود. به‌امامزاده و قبله نگاه کرد و به‌چادر کارگرها. بدجوری دلش گرفته بود. نمی‌توانست آرام بگیرد. تو اتاق هم که می‌رفت از زنش و از خودش خجالت می‌کشید. اگر به‌فکر یتیم شدن بچه‌ها نبود با سر می‌رفت تو دیوار. اگر آن‌ها نبودند چه قدر راحت بود! هیچ دردی نداشت. صبح دکتر گفته بود باید مریم را ببرند شهر. نه تنها صبح، همان روز اول هم گفته بود. اما گرگو امروز و فردا کرده بود. مانده بود که اول ماه دو تا کیسه آردش را بفروشد. زن هم دائم می‌نالید که هیچ کس به‌فکر بچه نیست. می‌دانست مردش آه در بساط ندارد. ولی باز دست‌برادر نبود. می‌گفت باید برود پیش کسی پولی قرض بگیرد. گرگو همه جا رفته بود. دوست و آشنا همه چشم‌شان به‌همان آرد و روغن

۴۱. دست پُرمه کرون. کورمال کردن. به‌نظرم نور ماه را به‌دست آوردن و...

۴۲. قسمتی از فصل حذف شده و چند شب گذشته است. از آنجا که دنباله داستان همچنان

در شب ادامه می‌یابد برای توجه خوانندگان این تذکر لازم دیده شد.



شرکت بود. از کجا بیاورد؟ گاو و بز را سگ فروش کند؟<sup>۴۳</sup> آن هم به جانش بسته بود. به زندگی بچه‌هایش. زارحسین آماده بود بز و گاو، هر دورا، صاحب بشود. از همه کاری‌تر حرف‌های سیدقباد خُردش کرده بود. جلو کارگرها آبرویش را کم و زیاد کرده بود. وقت و بی‌وقت ازش بهانه می‌گرفت. هر پیشامدی برایش می‌کرد از چشم او می‌دید. می‌گفت که همه آتش‌ها از گور گرگو بلند می‌شود. حتی اگر بچه‌ئی رو ماشینش خط می‌انداخت می‌گفت: - نه، از گرگو رَد نیست<sup>۴۴</sup>.

به فکرش رسید چماق یا تفنگی بگیرد دست و بیفتد به جان سید قباد و مهندس بیل و تمام دارودسته‌شان. خُب، آن وقت کجا برود؟ زن و بچه‌اش را کجا بفرستد؟ - «کاش هرگز زن نگرفته بودم!»

پیش‌ترها زیر بار زور نمی‌رفت. می‌زد و فرار می‌کرد. کویت، دویی، و بحرین را زیرپایش گذاشته بود. برایش فرق نمی‌کرد کجا. هر جا کار بود می‌رفت. اما حالا با آن بچه ناخوش روی دستش؟

- تازه بچه هم خوب بشه، با دست خالی، تك و تنها چه کاری از دستم برمیاد؟ مگه اونا یکی و دوتا هستن که ریشه‌کن شون بکنم؟

آب قلیان را تازه کرد و سرش را تنباکو گذاشت. رفت تو خانه. بچه‌ها هم ساکت و آرام پای چاله آتش نشسته بودند. زن هم دست و دل نداشت که گاو را بدوشد. تن بچه داغ بود. چشمان بی‌حالش را آهسته باز می‌کرد، به جای نامعلومی نگاه می‌کرد و ناله کوتاهی سر می‌داد. زن دستپاچه می‌شد: - چته، جونم؟ قربون اون چشات برم، دورت بگردم الهی...  
و بعد زن دست‌هایش را به آسمان می‌برد: «خدایا راضیم یه چشم کور بشه اما بچهم از دستم نره.»

بیرون باد سردی می‌آمد و می‌افتاد تو درخت کُناری که تو سرا بود. باد شمال بیداد می‌کرد. درخت سوت می‌کشید. علو کنار آتش نشسته به زبانه‌های آتش خیره شده بود. هنوز تله‌اش تو کنار مانده بود. باید برای‌شان بلبل می‌گرفت. دلش می‌کشید دوباره برود مدرسه. دو سه روز پیش از این، بارانی از کلاس انداخته بودش بیرون. او هم مشتکی بدوبیراه بار ایل و تبار آقا معلم کرده بود و زده بود بیرون، و حالا انگار مدت‌ها می‌گذشت که از برویچه‌ها دور بود: «خیلی وقته نرفته‌م. اگر برم دیگه پام نمیدن.»

۴۳. به قیمت سگ فروختن. بسیار ارزان فروختن. تو سر مال خوردن. (ك.ج.)

۴۴. بعید نیست. (ك.ج.)

گرگو سرقلیان را آتش گذاشت رفت گوشه خانه. تو دلش گذشت که دعا بخواند، اما پشیمان شد. چون دستگیرش شده بود که بی‌فایده است. خودش دیده بود که چه قدر دی‌علو دست به آسمان برده بود. با خود گفت: «نه دیگه. باید فروختش. مگه گاو رو برای آخرتم می‌خوام. صبح زود هردوشو می‌برم پیش زارحسین. از جون بچم که عزیزتر نیست.»

از شام خبری نبود بچه‌ها هم نان و چای خورده بودند. مرد یکی به قلیان زد و با صدای خفه‌ئی گفت:

- گاو رو دوشیدی؟

زن جواب نداد.

گرگو دیگر چیزی نگفت. فقط به بچه‌ها اشاره کرد بروند بخوابند. توفان به در و دیوار می‌کوبید و زوزه می‌کشید. پنداری ناله زنی که از بُن چاه می‌آمد. علو صدا را می‌شنید. زیر لحاف جمع شد و زانوها را برد تو شکمش. از آن صدای ترسناک، هم خوشش می‌آمد و هم نمی‌آمد. میانه ترس و خوشی. نه تنها او، بچه‌ها هم نفس‌شان در نمی‌آمد و زهره نمی‌کردنده<sup>۴۵</sup> حرف بزنند، چون مریم تبش تندتر شده بود.

کمی بعد صدای مردی از تو سرا آمد: - خالو گرگوهای!

گرگو بلند شد دم در ایستاد. صدا نزدیک تر شد: - خوابی یا بیداری؟

گرگو گفت: - بیداریم. بفرما.

- سلام علیکم خالو.

- سلام از ما، خوش اومدین.

- حال بچه‌ت چطوره؟ خوب شده؟

این را گفت و از پله‌ها آمد بالا.

زن گفت: - ازمرحمت شما بد نیست. دوا بهش دادیم، حالا هم

خوابیده.

مردها سه تا بودند. دوتاشان تنگسیر بودند و سومی که کوتاخانه<sup>۴۶</sup> بود مال دشتی بود. پای چاله نشستند وزن برای‌شان چای ریخت. سرخی دماغ‌شان می‌گفت هوای بیرون باید خیلی سرد باشد. حسین دشتی بی‌آن که چای داغ را فوت کند بالاش انداخته بود: - عجب سرد شده! عجب سال بدیه! اگه این باد سرد تا چند شب دیگه م بیاد تموم حاصل مردم خشک میشه.

۴۵. زهره نکردن = جرأت نکردن (ك.ج.).

۴۶. ظاهراً به معنی کوتاه قد است. (ك.ج.).

قد کوتاه، صورت پرچین و چروك، چشمان تنگ و دست‌های زمخت. حدود سی سالش بود. اصلاً نمی‌خندید. خیلی کم اتفاق می‌افتاد بخندد یا با کارگرها شوخی کند. روزهای اول سر يك قوطی روغن دعوا راه می‌انداخت و کارش به زدوخورد می‌کشید. مثل سگ هاری که پس از ضربه خوردن پای خودش را گاز بگیرد می‌افتاد به‌جان همقطارهایش. اما بعد که با صادقی و عباس تنگسیر میانه‌اش خوب شد حساب دستش آمد که دنیا دست کی است:

- آرد شرکت تموم شده. قراره به‌جاش گندم بدن.

گرگو گفت: - همون گندمائی که پُر شینه؟

- هابله.

- قرمساق‌ها!

عباس تنگسیر قلیان را داد دست رفیقش که مثل خودش بلندبالا و چارشانه بود. بعد گفت:

- ولایت بی‌صاحبیه. کسی هم نیست پرسشون کنه<sup>۴۷</sup> این همه آردو کجا بردین. اگه کسی هم نُتق بکشه هزار پاپوش برایش می‌سازن.

حسین دشتی که چلوس<sup>۴۸</sup>‌ها را به‌هم می‌زد گفت: - حالا که متروقیچی دست خودشونه. هرکاری دل‌شون بکشه می‌کنن.

عباس تنگسیر گفت: - حیف... حیف که تفنگم نیست. والا سیدقبادو برای ننه‌ش داماد می‌کردم. خالو نمی‌دونی مرد بی‌تفنگ مثل حیوونِ آخته‌س. ازش بار می‌کشن و صداشم درنمیاد. اگه مثل پیش‌ترها هر کی تفنگی تو خونه‌ش بود بلد بودیم با اینا چه‌کار کنیم. می‌دونی چه‌طوری رو سرمون سوار شدن؟ اول اومدن تفنگ‌ها رو جمع کردن.

عباس تنگسیر تلخ خندید. انگار همین يك دم پیش تفنگش را از کولش در آورده بودند. نگاهش را برد تو شعله‌های آتش و پر صدا نفس کشید.

گرگو گفت: - چاره چیه؟ حالا که دور، دور خودشونه. تو این اوضاع چه کاری از دست‌مون برمیاد؟

- خیلی ساده‌س. گندم نمی‌گیریم.

حسین دشتی گفت: - تازه گندم هم کم آورده‌ن.

۴۷. از آنها بازخواست کند. (ك.ج.)

۴۸. نه اعراب دارد نه شرح. ظاهراً باید به‌معنی خلواره باشد: ریزه آتش و خاکستر داغ.

(ك.ج.)

سبیل سیاه عباس تنگسیر صورت آفتاب سوخته‌اش را با هیبت می‌کرد: - ما می‌گیم گندمی که نصفش شن باشه نمی‌خوایم. همین.  
حسین دشتی باز به حرف آمد: - تو میگی نگیریم. اونا چی؟ اون ماه همه‌شون گرفتن، حالا هم می‌گیرن. اگه نگیرن که از گشنگی می‌میرن. سال قحطه خالو، زمین یخ زده و بازیاها همه اومدن تو شرکت. راه پس و پیش هم ندارن.

- اون‌ها نباید بگیرن. چند روز که جلوانباروایسادن و کار نکردن، اون وقت چشم‌شون کور میشه آرد میدن.  
گرگو گفت: - این همه کارگر کجا برن؟ می‌فهمی هر کدوم چه قدر قرض بالا آورده‌ن؟ خیلی مشکله آخه...  
عباس تنگسیر گفت: «همین امشب راه می‌افتیم تو ولایت و حالی‌شون می‌کنیم که آماده بشن»

مادر غلو گوشش کار بود تا حرف‌های‌شان. را بشنود. به‌نظرش رسید که عباس تنگسیر خیلی تغییر کرده است و با یکی دو ماه پیش کلی فرق دارد. ترسید. حس کرد کارهای‌شان بوی خوشی نمی‌دهد. چون چند بار از در و همسایه شنیده بود که عباس با آن پنج شش تا که گرفته بودندشان دوست بوده. هر شب با صادق و خیلی‌های دیگر دور هم جمع می‌شده‌اند گپ می‌زده‌اند. همه‌ش هم از کار شرکت و آرد و روغن. و حالا عباس تنگسیر و صادقی جای خالی آن‌ها را پر کرده بودند. هر وقت که لازم می‌شد، شبانه می‌رفتند باغ. و صادق که قبلاً درس مهندسی می‌خوانده برای‌شان صحبت می‌کرد. از کار و دستمزدها که خیلی کم بود و کفاف خرج کارگرها را نمی‌داد. از پول شرکت که بالا کشیده بودند و...

عباس تنگسیر قد راست کرد و به‌دوستش گفت: - تو برو تو چادرها. اما حواست باشه کسی بو نبره. آدمای سیدقباد همه جا هسن. بهشون بگو زود بیان تو باغ، پست اما مزاده. بگو صادقی گفته.

حسین دشتی گفت: - منم میرم تو ولات ۴۸ خبرشون می‌کنم... راستی اگه فردا امنیه‌ها اومدن جلوانبار چه کنیم؟

عباس خیلی مطمئن بود. راست تو چشم حسین دشتی نگاه کرد. می‌خواست ترس و دودلی را در آن ببیند. اما حسین سفت و سخت جلوش

ایستاده بود. تا این که عباس تنگسیر به حرف آمد:

- هیچی، از اون جا تکون نمی‌خوریم تا وقتی که آرد بدن.

آن دو مرد بیرون رفتند. کاری و مصمم. عباس دوباره نشست و قلیان را داد به گرگو: - از انبارها چه خبر؟

- انبارها پرآرده؛ اما چو انداختن که آرد تموم شده. اون وقت سیدقباد به جاش گندم به مردم میده. میخواد گندمائی رو که رو دستش مونده با این کلک آب کنه. شرکت که اومد، گندمای اون بادکرد. خریدار گیرنیاورد تا حالا که می‌خوان قالب کنن به کارگراها.

دیروقت بود و، دیگر عباس باید می‌رفت. پا شد دست کرد تو جیبش چند تا اسکناس ده تومنی درآورد گذاشت پائین پای دختر گرگو که ناخوش بود، و گفت: - خالو، جلوت خجالت می‌کشیم. بدموقعی احتیاجت بهما افتاد. این روزها دستمون از همه طرف خالیه. والا دختر تو ناخوش باشه و نتونی ببریش دکتر؟

تو سرا هم که رسید، گفت: - فردا ببرش شهر. کارتم بده، خودم میدمش به سر کارگر.

- آخه چند روزه نرفتهم سرکار. مشکل این چند روز و برام امضا کنه.

- خیالت راحت باشه. جوونِ خوبیه. شهریه، اما خیلی مرده. به خاطر کارگرا جونشم میده.

- مال کجاس؟ شاید همین که...

- ها، همون که تبریزیه، با سید قباد و مهندس پیل میونه خوبی نداره. می‌گن یه وقتی خودش درس مهندسی می‌خونده اما روزگارش کشیده به این جا... پیش خودمون بمونه: رفیقِ اون چن تاس که گرفتن شون. تابسون که کار شرکت تموم بشه میخواد بره دویی. آدم غریبیه.

گرگو کمی دلخور شد که از خیلی چیزها بی‌خبرش گذاشته‌اند:

- چطور تا حالا به من نگفتی که شب تو باغ جمع می‌شین؟

- صلاح نبود خالو. تو زن و بچه داری. نمی‌خواستیم هنوز چیزی نشده پاپوشی برات دُرُس کنن. مخصوصاً که سیدقباد ازت بد برده ۲۹ حالا هم خیلی وقت داریم.

گرگو خوشحال شد. وقتی دستگیرش شد که آدم‌های مثل خودش تو

شرکت زیادند جان تازه‌نی گرفت و جای پایش محکم شد: - منم امشب میام باغ.

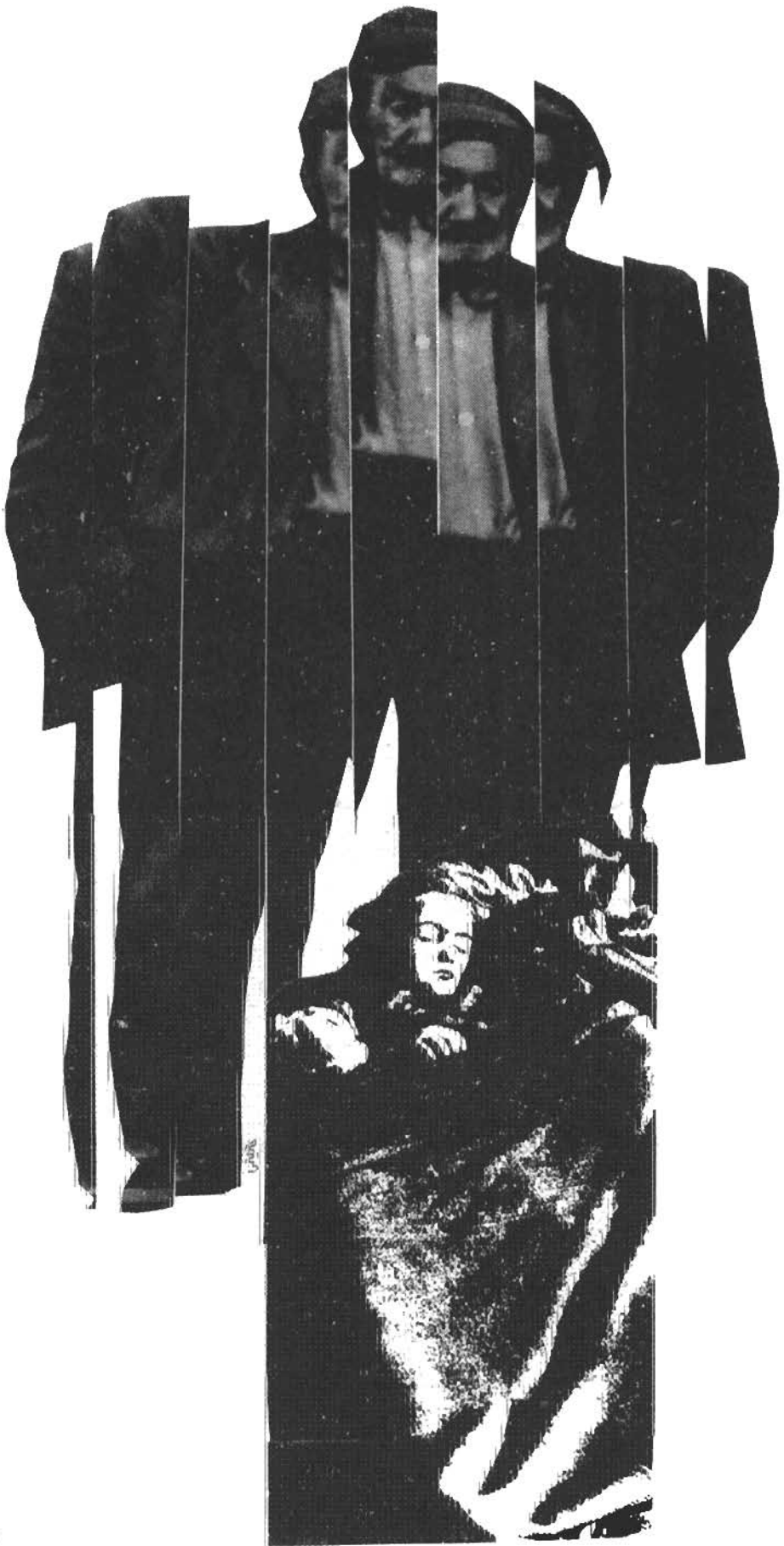
- نه خالو، تو بچہت ناخوشه.

چشم‌های عباس تنگسیر تو تاریکی برق می‌زد. اگر دختر گرگو مریض نبود با صدای بلند می‌خندید. برایش مثل روز روشن بوده آنها نمی‌توانند یکباره چند صدتا کارگر را از شرکت اخراج کنند. بعد از گرفتن آن چند نفر صادق هوشیارتر شده بود و سخت چسبیده بود به کارگرها. جری‌تر شده بود. شب‌ها می‌رفت تو چادر آنها باشان صحبت می‌کرد. مخصوصاً حسین دشتی که بدعق بود و به‌هیچ آدم غریبه‌نی روی خوش نشان نمی‌داد. خیلی کارکرد تا توانست حالیش کند که آرام باشد و با کارگرهای دیگر در نیفتد. نه تنها حسین، که همه‌شان. دیگر همه آنها می‌دانستند که شرکت باید به‌جای دو تا کیسه آرد چهار تا بدهد.

جلو قهوه‌خانه بودند که عباس تنگسیر به‌سیاهی رو جاده اشاره کرد. مردی میان بالا و لاغر از جلوشان گذشت و کمی آن سون‌تر جاده، توده بزرگ و سیاهی به‌طرف باغ حرکت می‌کرد. دم دمای صبح که همه خوابیده بودند، گرگو بلند شد رفت سراغ مریم. دید بچه آرام است و چشم‌هایش بازمانده باورش نشد که دخترش به‌این سادگی، به‌این مفتی مرده باشد. خودش سرش‌ب دوا به‌حلقش ریخته بود. آن را با شکر مخلوط کرده و چشیده بود. مثل زهر هلاهل تلخ بود، اما چون دکتر گفته بود و چند بار هم سفارش کرده بود که برایش خوب است، باهمه تلخی یک استکان به‌خوردش داده بود. گرگو چشم‌های دخترش را بست و نفسی سخت پر صدا کشید. طوری که زن یکهو از جا پرید. انگار منتظر بود. دید مردش پریشان وسط اتاق ایستاده سراسیمه بلند شد:

گرگو: گرگو! چه شده؟

وقتی مرد سکوت کرد، زن به‌سختی تکان خورد. مثل درخت تبرخوردہ رگ و پیش لرزید. نمی‌خواست فاجعه را قبول کند. و هنگامی که گرگو صورت بچه را پوشاند، زن صورت خود را خراشید، به‌سر و سینه کوبید، گیس‌هایش را کند و لاک و لیک کرد. ۵۰، از ترس این که بچه‌های دیگر بیدار بشوند سعی کرد گریه‌اش را بخورد. تو اتاق بال بال می‌زد.



عَلو از زیر لحاف آمد بیرون. پشت سرش لحافِ ته اتاق بلند شد. بچه‌ها هراسان خودشان را به پدر رساندند و دست‌هاشان را دورپای او حلقه کردند. دِی عَلو آن‌ها را که دید، گریه‌اش را تو هوا رها کرد و نالید: «دِی روده! دِی رودم! بچم!... گرگو، دیدی روزگرم سیاه شد!» - و رو کرد به مُرده دخترش که: «دِی! می‌خواستم عروست کنم... این را گفت و مانند پلنگ تیرخورده شکم به‌زمین کشید و پیچ و تاب خورد. و تا نفس کشید خدا خدا کرد. عَلو دید که پدر، دست به‌کمر از اتاق بیرون رفت و جلو آغل بزها زیر درخت کنار نشست و نالید: - ای بُوام! بُوام! بُوام! کرم شکست...»

عَلو می‌فهمید که باباش نمی‌خواهد کسی گریه‌اش را ببیند. تو تاریکی چشم‌هایش پیدا نبود. فقط شانه‌هایش را می‌دید که تکان می‌خورد و صورتش جمع می‌شد. دلش می‌کشید برود گوشه خلوتی و های‌های گریه کند. آن قدر که سیر بشود. خودش دیده بود که «آنتو سیاه» تو سینه زنی دهم محرم غش می‌کرد و بعد می‌رفت پشت گریه. بدن ورزیده و سیاهش را تو خاک گرم ولو می‌کرد و حسین حسین می‌گفت. فکری بود که مَرَد به‌این گندکی چرا گریه می‌کند؟ او که مثل گرگو زن و بچه نداشت که آن قدر خودش را ناراحت کند. آن هم جلو این همه آدم! مخصوصاً زن‌ها و دخترها که از پس پرده‌های سیاه‌رنگ سر می‌کشیدند و همدیگر را اهل می‌دادند. که بیشتر بیستند. چادرشان می‌افتاد و گردی صورت‌شان پیدا می‌شد. هرچه فکر کرد چیزی دستگیرش نشد. «آنتو سیاه»، بدنش سفت و ماهیچه‌ئی بود. می‌توانست با یک مشت کار سیدقباد و مهندس بیل را بسازد. حتی زورش به‌شیر و ازرق شامی هم می‌رسید. پس چرا «آنتو» این همه...؟

حالا هم تو دلش فکر کرد نباید تو روی پدرش گریه کند. اما همین که چشمش به‌تله افتاد و بلیلی را که باید به‌پروین می‌داد دید. که در آن خفه شده بود، بغضش ترکید و روی زمین تا شد.

عَلو قلعه خان را دور زد و به‌باغ ملی رسید. انبوه آدم‌ها و ماشین‌ها ایستاده بودند. شعارها را فریاد می‌کردند و پرچم‌ها و بیرق‌هاشان را تکان می‌دادند. اگر کسی سرزده، می‌رفت آنجا خیال می‌کرد خردجال آمده. پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها چنان فریاد می‌کشیدند که رگ گردن‌شان باد می‌کرد.

۵۱. رود = فرزند. (ل.ج.)

۵۲. ای بابام! (بُوا = بابا.)

۵۳. بابای بابام!



غُلُو کُور، مرد کوری که کارش خالی کردن آب حوض بود، عصا به دست فریاد می‌زد:

- زنده باد قحبه نیکوکار ایران، که يك بچه زائیده و یکی دیگه هم... یکی از امانیه‌ها چنان قنناق تفنگ را خواباند تو کمرش، که صدایش برید. «غُلُو کُور» شلووار خاکستری و کفش پلاستیکی نوی به پا کرده بود. صبح گاه مأمورهای شهرداری مخصوصاً آورده بودندش که شعار بدهد. نه تنها او، بلکه تمام مردم را از خانه‌ها بیرون کشیده بودند. که چیست؟ جشن است! غلو از سقف ماشین‌ها و آدم بزرگ‌ها گذشت، چشم چشم‌کنان<sup>۵۴</sup> بین دست‌های گره کرده که بالا و پائین می‌رفت، همکلاش غلو را شناخت. پیشانی عرق تشسته‌اش زیر آفتاب برق می‌زد. چند تا از کلاس پنجمی‌ها هم شلووار خاکستری و کفش پلاستیکی تو داشتند. غلو پرچم سه رنگ تو دستش بود. همان که کار دستی غلو بود و اسمش هم رویش نوشته بود. یا يك شیر لاغر مُردنی.

بابرهنه‌ها آخر صف بودند. نزدیک‌تر رفت. خواست برود تو دسته پایتی‌ها، که صدای یکی از کارمندهای شهرداری بلند شد: «واگرد، بچه!» همان مردی بود که هر روز می‌آمد قهوه‌خانه به گُرگو می‌گفت وسایل قهوه‌خانه باید بهداشتی باشد، کف اتاق باید موزائیک باشد، یا پیشخوان باید کاشی کاری بشود. - اگر گُرگو درمی‌آمد که نمی‌تواند یا دستش نمی‌رسد، مأمور شهرداری می‌گفت: «این قانونه، ما نمی‌تونیم از قانون سرپیچی کنیم» - سیدقیاد هم هر وقت تو کارش وامی‌ماتد دم از قانون می‌زد. آن وقت دیگر کارگراها رو حرفش حرفی نمی‌زدند.

غلو روز اول که کلمه قانون به گوشش خورد ترسید. خیال کرد قانون جانور وحشتناکی است که تو صندوق بزرگ و سیاهی خوابیده، و هر کی خشتکش یاره باشد و پاش برهنه، می‌آید خرخره‌اش را می‌جوید. غلو بی‌اعتنا رفت ته صف ایستاد. کنار غلو که کت و شلووار خاکستری، توش به تنش گریه می‌کرد. صدای گوشخراش بلندگوی شهرداری و هیاهوی بچه‌ها اوج گرفته بود. غلو به لباس همکلاش اشاره کرد و گفت: - اینارو از کجا آوردی؟

- بهمون داده‌ن. - کی؟ کی؟

غُلُو به عکس قاب گرفته بالای سرش اشاره کرد.  
غُلُو گفت: - کجا میرین؟

- فرودگاه. میریم استقبال. اونجا شیرینی و پرتقال هم بهمون میدن. تو هم بیا.

مأمور شهرداری بادک و بوز تورهه مانندش آمد و نرمه گوش غُلُو را محکم کشید: «برو گم شو!»  
- فرم ساق نون کمی!

گفت و فلنگ را بست و چپید تو صف کارگرها که جلو انبار شرکت ایستاده بودند. آنجا خیلی شلوغ بود.

آفتاب تو نخلستان جلو انبار افتاده بود و داشت گرم می شد. بین نخلستان و انبار خیابانی بود که از يك سو به باغ ملی و شهرداری می رسید و از سوی دیگر به دبستان و دبیرستان.

آن ها که جیره ماهانه شان را گرفته بودند زیر نخل ها لم داده بودند و سر قیمت روغن و شیر چانه می زدند. بیشتر دشتی ها بودند که از شیر خشک و روغن قوطی بدشان می آمد. دلال ها و خرده کاسب ها هم افتاده بودند میان کارگرها و روغن شان را نصف قیمت می خریدند.

سید قباد هم اول صبح با امنیه ها رفته بود سر جاده که کارگرها را بریزند تو ماشین و بیاورند باغ ملی برای جشن. برای استقبال هر کون نشسته ئی که یا دوز و کلک خودش را چپانده بود تو مجلس، وقتی می آمد کارگرها بایست می رفتند استقبالش. اما وقتی امنیه ها رسیدند جز چند تا پیر و پاتال همه رفته بودند جلو انبار.

مردها یکی یکی می رفتند تو و با قوطی های روغن و شیر و لب و لوجه اویزان و قیافه اخمو می آمدند بیرون:

- به ما چه که آرد کم آوردین؟

- مگه آرد نمیدن؟

- نه بابا آرد کجا بود.

در انبار را از تو قفل کرده بودند و چند تا امنیه بیرون قدم می زدند.

غُلُو یکی از کارگرها را دید که گفت: - پس آرد چرا نمیدن؟

صدائی از پشت درآمد که: - امروز باید برین جشن. روز مهمیه امروز.

اصلاً روغن و شیر را هم نباید امروز بهتون می دادیم.

- ما آرد می‌خوایم!

صدای پشت در، آمرانه گفت: - سرکار، اینارو متفرق کن!

- مگه امروز آخر برج نیست؟ اومدیم جیره مونو بگیریم خُب...

صدای گرگو بود و بی‌درنگ خفه شد. امنیه سیاه خپله‌ئی با قن‌داق

تفنگ زد تو خارسینه‌اش که نفسش پس رفت. مرد تنگسیر پشت سرش

ایستاده بود، و تا قن‌داق دوّم بیاید پائین چند دست میان گرگو و امنیه دیوار

شد. امنیه غرید: - کی بود سنگ پرت کرد، حرومزاده؟

یکی از امنیه‌ها علو را گرفت. هنوز بغلش پُر سنگ بود و تقلاً می‌کرد که

از دست‌شان در برود. اما امنیه سوّمی با ترکه بید به‌پاهای او کوبید.

- برید گم شید! د... پدرسوخته، مگه نمیگم برو؟

عباس تنگسیر گفت: - تا چه کار کنیم از دست شماها؟ الان چند

روزه که امروز و فردا می‌کنین. اگه نمیخوانین بدین رُک و پوس کنده بگین که

مردم بدونن تکلیف‌شون چیه.

از میان کارگراها یکی گفت: - اینا میخوان با این حقّه ما رو مجبور کنن

گندمای سیدقباد. جای آرد قبول کنیم، اما این دفعه دیگه هیچکی گول

نمی‌خورده.

سر و صدای کارگراها کم‌کم بالا می‌گرفت. تعداد امنیه‌ها بیشتر شد و

مردهائی هم که آفتاب نشسته بودند همگی آمدند جلو انبار. انبار شرکت تو

سرای بزرگی بود و در چوبی داشت. از آن درهای قدیمی محکم. سیدقباد و

دارودسته‌اش در را بسته بودند و شور می‌کردند. گندش درآمده بود. آن هم

چنین روزی که چند تا کله گنده داشتند از تهران می‌آمدند بازدید که پیشرفت

کارها را ببینند.

گرگو، عباس تنگسیر و حسین دشتی هرچه به‌در کوبیدند خبری نشد.

امنیه‌ها چند کوجه را دور زده از در مخفی رفته بودند تو انبار. فقط صداشان

می‌آمد که: - آرد نیست. باید صبر کنین!

- دروغ می‌گین. انبارها پُر آرده.

سر و صدای بچه‌ها و بلندگوی شهرداری و هیاهوی کارگراها از این

طرف بلند بود. در آن میان علو احساس بی‌کسی می‌کرد. شب امنیه‌ها آمده

بودند پدرش را برده بودند. گزارش داده بودند که گرگو تفنگ دارد. آن هم

برنوده تیر آلمانی. جناب سروان هم با دیدن او توپ و تشر مفصلی زده بود که

اگر جای تفنگ‌ها را نگوید می‌دهد آفتابه پُر از شن به‌خایه‌اش ببندند.

اما گرگو دلش قرص بود. گفته بود: - جناب سروان، کلاه خودتونو قاضی کنین. اگه تفنگ داشتم میداشتم بچهم به این مفتی‌ها بمیره؟ همان شبانه مرخصش کرد. اما مهندس بیل به اش گفت FINISH، و دهن سیدقباد به‌خنده گل و گشادی باز شده بود. دهنی عینهو پوزه کفتار. علو مثل قوطی کهنه ته جوی آب میان جمعیت می‌پلکید. فکر می‌کرد که اخراج شدن باباش ازکار، مُردن کبوتر پاپیش، مرگ خواهرش و خشک شدن شیر گاوشان، همه زیر سر شهردار و سیدقباد و مهندس بیل است. دلش می‌کشید وقتی بزرگ شد برود کویت کار کند، تفنگی بخرد و برگردد ولایت، اول از همه گلوله‌ئی بزند تو سینه سیدقباد که از پشتش در بیاید. بعد هم شهردار و مهندس بیل را دراز کند. خون‌شان را بخورد و بوی جامه یکی یکی‌شان بکنده. تمام ذرات تنش شده بود کینه:

- کاش تا وقتی برمی‌گردم اونا زنده باشن!

جناب سروان از گروهان آمد. با گام‌های بلند و عصبی. پاشنه‌ها را محکم به زمین می‌کوبید و پیش می‌آمد. عباس تنگسیر هم بود، و محمود سبیل - گماشته‌اش - که محمود سروان هم صدایش می‌کردند. کارگراها با دیدن او بیشتر شلوغ کردند. فریاد «آرد! آرد!» خیابان را پر کرده بود. سروان به جمعیت نگاه کرد و کوبه در را محکم کوبید. نه یک بار و نه بار. صورتش سرخ شده بود و دست‌هایش می‌لرزید. چند بار به سیدقباد و مهندس بیل گفته بود که آرد کارگرهای شرکت را سر وقت بدهند. ولی آنها به قول خودشان «کم آورده بودند».

حسین دشتی گفت: - انگار دم شون خیلی کُفته خبری نشد.

سروان چپکی نگاهش کرد. می‌خواست بخندد اما به فکرش رسید اگر خنده کند سبک می‌شود. عباس تنگسیر خندید، طوری که سبیلش کلفت شد. سروان معلوم بود که حسابی کفرش بالا آمده. رو به گرگو گفت:

- پس اون پدر سوخته‌ها کجا هستن؟

منظورش امنیه‌ها بود که رفته بودند تو و با مهندس‌ها چای می‌خوردند. سروان دوباره کوبه را به صدا درآورد. چه کوبیدنی! آنچنان که ستاره‌هایش می‌لرزید.

در باز شد. یکی از آدم‌های سیدقباد بود.

---

۵۶. به عبارت دیگر جامه کسی را بو کردن. منتهای خشم و کینه نسبت به شخص مورد نظر را می‌رساند.

- چرا درو وا نمی‌کنی؟  
پیرمرد لرزید و بنا کرد به آقا آقا گفتن که سروان شَرَقی خواباند بیخ  
گوشش و رفت تو سرا، و کارگرها برای جناب سروان هورا کشیدند و به‌در  
انبار حمله بردند. خیال‌شان راحت شد. گفتند همین حالا است که آرد  
می‌دهند، و هنوز خبری نشده افتادند به‌خرید و فروش:

- مشتری آرد کی بود؟

- کی می‌فروشه؟

- من. چار تا آرد، هشت تا شیر و دو تا دَلَه روغن.  
جوان سیه چُرده‌ئی بود که دو ماه جیره‌اش را نگرفته بود. کسی باور  
نمی‌کرد که می‌خواهد آردش را بفروشد.

- شوخی می‌کنی!

- نه، راست میگم. آخه میخوام برم میونِ عرب‌ها خیلی بهتره.  
- تو این سال قحط‌مگه دیوونه شدی؟ هیچ آدم عاقلی این کارو نمی‌کنه.  
- زن و بچه که ندارم. بابا ننه‌مم مُردن. این جا بمونم چیکار؟ چشمم  
به‌دستِ این تخمِ حروما باشه؟

- میل خودته، من به‌خاطر خودت میگم.

محمود سروان گفت: - بذار بفروشه حالا که دلش می‌خواد.  
و اسکناس‌هایش را نشان داد و گفت: خُب، چند می‌فروشی؟  
جوان سیه چرده گفت: - همه‌شو روهم می‌فروشم.  
محمود که با سبیلش بازی می‌کرد گفت: - نه، فقط مشتری آردم.  
و بعد پس رفت.

یکی از دلال‌ها گفت: - همه‌ش روهم چند؟

- دویست و چل تومن.

- خیلی گرونه.

مرد دیگری گفت: - دویست و بیست میدم. دیگه حرفشم نزن، خیرشو

بینی.

و دست کرد پول از جیبش در آورد.

اما تا این را گفت، محمود سروان و چند تا دلال و مفت خَرِ دیگر  
دوره‌شان کردند که:

- خریدم.

- اوّل من گفتم. حقّ منه.  
- به تو نمی فروشم، سرکار اول گفت.  
دلّال ناراحت شد و گفت: - ذّا مگه پول ما سکه ديوث شاهه که به ما  
نمیروشی؟

دیگری درآمد که: - من دویت و چل میدم.  
- تو به نابدترت می خندی مردکه قمرساق! رفیق منه، نمیدارم آردشو  
به کسی بفروشه.

در يك چشم به هم زدن ده بیست نفری به هم ریختند. محمود سبیل  
خودش را کنار کشید و گفت:

- جام سروان اومد!

تا سروان برسد سر و کله دو تا از دلّالها خونی شد.

- راست میگه. اومد... تو صف! همه بیان تو صف!

- هر کی آرد میخواد بیاد تو صف.

سروان آمد. با سبیل دُم موشیش به مردها لبخند زد. انگار دیگر از سبک  
شدن نمی ترسید. مردهای توی صف برایش دست زدند و او باز هم لبخند زد و  
هیکل دیلاقش را از میان جمعیت بیرون کشید. سیدقباد و مهندسها هم  
دنبالش بودند. هرچار پنج تا هم شکم گنده و غبغب دار... گرگو فقط یکی از  
آنها را شناخت. همان که اسمش آقای میرجهان بود و زمانی با آقای  
رسولی سنگ مردم را به سینه می زدند.

سیدقباد جلو کارگرها ایستاد. به چشم تک تکشان خیره شد و گفت:

- همه تون می دونین که ما به اندازه کافی آرد نداریم. خواهش مان این  
است که یه چن روز دیگه هم صب کنین. به جدم قسم تو این مدت من خواب  
و خوراک نداشتم. همهش تو فکر شماها بودم که بی آردی چی می کشین...  
وجدانم ناراحت بود. مخصوصاً بابت گندم ماه پیش... خدا به سرشاهده که  
کسی مقصر نیست: چون گندم یه مدت تو انبار مونده طبیعیه که یه خورده گرد  
و خاک روش نشسته باشه. اما اشکال نداره، همه چی دُرُس میشه. به امید حق  
و زیر سایه پروردگار و بهیاری جدم تا چند روز دیگه همه اینها را  
جبران می کنیم. همین الانه با جناب سروان داشتیم صحبت می کردیم،  
فرمودن بهتره کارگرها برن تو جشن شرکت کنن، عصر هم تعطیل باشن.  
بعد کمی قدم زد. دید مردها ساکت ایستاده اند. گفت: - خُب، منتظر چی

هستین؟ برین دیگه.

دانش آموزا دارن حرکت می‌کنن.  
 مهندس‌ها رفتند تو سرا. سروان و گماشته‌اش هم برگشتند به گروهان.  
 حسین دشتی گفت: - پس سروان کاری نکرد.  
 عباس تنگسیر گفت: - نه عمو. کسی با گُل کس دیگه دوماد نمیشه  
 سروان هم رنگ اسکناسو که دید بندش سست میشه.  
 - یعنی چی؟ پس لابد آرد ندارن که بدن.  
 - این‌ها هم‌ش حرف مفتیه... این گوی، و این میدون: فاصله انبار آرد  
 تا ما هم‌ش ده قدم هم نیست!  
 حسین دشتی گفت: - کلون درواز پشت انداختن. رو دیوار هم که  
 نمیشه، خیلی بلنده.  
 یکی گفت: - نفت می‌ریزیم آتیشش می‌زنیم. هیس...  
 حسین دشتی گفت: - نترس. همه‌شون رفتن جلو شهرداری.  
 گرگو گفت: - پس چه کنیم؟ این گفت پنج روز دیگه آرد می‌رسه.  
 اروای بابای ما! اون‌ها دادن و ما هم خوردیم!  
 یکی گفت: - این پنج روزم صبر کنیم، اگه ندادن انوقت...  
 گرگو گفت: - پیداس که میخوان سرمون بازی در آرن. همین انبار  
 الانه هزار کیسه آرد توشه.  
 - پس میگی چه راهی بگیریم؟  
 حسین دشتی یکباره غرید: - اِنْقَد مِثْ خَالِه زَنْکَا فال و استخاره  
 نزنن. هر کی آرد میخواد بیاد دنبال من!  
 این را گفت و هجوم برد طرف در انبار: - کلون در و میشکنیم و آرد...!  
 هنوز نرسیده بود که مردها خودشان را رساندند پشت در و شروع کردند  
 به فشار دادن، آن‌هائی هم که تو سایه نخل‌ها بودند آمدند. با هم جان تازه‌ئی  
 گرفتند. چارچوب بزرگ در که تو سنگ و گچ قالب گرفته شده بود کم‌کم  
 داشت می‌لرزید. بی آن که درباره شکستن در یا گرفتن آرد چک و چانه‌ئی  
 بزنند، همگی چلانده‌ه طرف در. حتی نگاه پشت سرشان هم نکردند که  
 امنیه‌ها تفنگ به‌دست می‌آمدند.  
 علو دید که امنیه‌ها با قنذاق افتادند به‌جان کارگرها. هر کجا را که دم  
 دست‌شان می‌آمد می‌کوبیدند: گردن، کمر، پیشانی، سینه. به‌هرجا که ممکن

بود يك مرد را بخواباند می‌زدند. علو دید دار و دستۀ پدرش پس نشستند و فرار را برقرار ترجیح دادند. امنیه‌ها مردی را که نمی‌خواست پاپس بکشد چنان با ته تفنگ کوبیدند که افتاد تو جوی آب. و چند تایی دیگر را به‌ضرب تفنگ و باتوم با خودشان بردند. کارگراها می‌ریختند تو خانه‌ها و از آنجا می‌زدند به‌کوچه‌های دیگر و فرار می‌کردند.

صبح که بیدار شد تازه آفتاب رو دیوارِ کاهگلی‌شان پهن شده بود. پیش از همه صدای بورهٔ گاوشان آمد و بعد شروهٔ مادرش که بوی غربت می‌داد:

دلَم شات می‌کشه، دستم نمی‌شو

ز می خشکه اِثْرُم گِل نمی‌شو.۵۸

زن، گویا دلش خراب بود. پائین پای گاو نشسته بود و می‌دوشید. تا کی

باید سیاه پوشیدن؟

آخرین کیسهٔ آرد خانه‌ات از نصف هم گذشته باید رفت رختشویی کرد. باید گاوتان را مثل تخم چشمت نگهداری. گاو، کمرِ خانهٔ شماست. مبادا فضلهٔ گربه‌ئی تو آخورش باشد از پا بیندازش! رویت سیاه! بهشتِ زیرپایت حرامت باد اگر غفلت کنی! جانِ تو جانِ گاو!

بچه‌ها همه بیدار شده بودند تو سرا بازی می‌کردند. علو تو چارچوب در ایستاده بود بیرون را نگاه می‌کرد: به‌چادر کارگراها؛ آنجا که دیگر حسین دشتی و عباس تنگسیر نبودند. همه‌شان را اخراج کرده بودند. بیشتر آن‌هائی را که با حسین دشتی و عباس همیشه جلو صف بودند. مهندس پیل به‌شان گفته بود FINISH! - به‌غیر از صادقی، که چند نفر از شهر آمده بودند دست بسته برده بودندش. شبِ نصف شب آمده بودند تو چادرش، حتی نگذاشته بودند از کسی حلال بودی بطلبد یا لباسش را بیوشد. با پای برهنه و لباس خواب.

در قهوه‌خانه بسته بود. کارگراها کمی آن سوی تر جاده را می‌ساختند تا هرچه زودتر نفتکش‌ها بتوانند خودشان را به‌کوه‌های جنوب برسانند.

همه چیز به‌نظرش غریب می‌آمد: قهوه‌خانه، کارگراها، و بچه‌ها که در سکوت گُنگی با قوطی‌های خالی کبریت بازی می‌کردند. جسّش خبر دار شده که پدرش رفته است، چون قلیان کوچکِ سفریِ گرگو را که جایش

۵۸. دلم به‌سوی تو می‌کشد، اما دستم پیش نمی‌رود زمین خشک است و بیلچه‌ام به‌گِل فرو نمی‌رود.

۵۹. در نقاط دیگر به‌جای این اصطلاح می‌گویند: به‌دلش برات شد.



همیشه تو تاقچه بود ندید.

رفت بیرون. برادرش بندِ گاو را گرفته بود و خیره به پیاله شیر نگاه می‌کرد. قدح کم‌کم پُر می‌شد و پسرک تو فکر بود که مادرش این همه شیر را چه می‌کند، به‌که می‌دهد.

- دی! ماست‌ها رو چه کارشون می‌کنی؟

- مشتری‌ها می‌برن.

- خب نده به اون‌ها، خودمون می‌خوریم.

- نمیشه جونم. اونام عوضش پول میدن.

- پول نمی‌خوایم، ماست مالِ گاوِ خودمونه.

- مادر با خنده گفت: - با پولش قند و چای می‌خریم آخه.

- دی! بُوام کجا رفته؟

زن سر راست کرد دید عَلو به سر و گوش گاو دست می‌کشد.

- رفته سفر زودم بر می‌گرده. خودش گفت میره کویت.

به چشم مادر نگاه نکرد. دلش نمی‌کشید چشم‌های سرخ شده‌اش را

ببیند. پس گفت:

- یه قدح میشه؟

- دوش هم دوشیدم. خشکیده. تو صحرا که علف نیس. تو خونم که

چیزی گیرش نمیاد.

بعدگفت برود خانه خاله‌اش يك مِشت هسته خرما بگیرد بیاورد که

برایش بیزد تا شیرش زیاد شود.

- خیلی خوب همین آلا...

عَلو ایستاد. تمام سوی چشمش کشیده شد به چارچوبِ درِ سرا. بچه‌ها

قوٹی‌های کبریت را ول کردند و پاشدند، يك دم به زارحسین خیره ماندند،

بعد دویدند خودشان را پشت سرِ عَلو قایم کردند.

- عَلو، زارحسین! زود... گاوو بکش ببر تو انبار. چشاش شوره!

زارحسین باشلوار و پیرهن چرک‌مرده کوره آمد تو سرا. از همان دم در

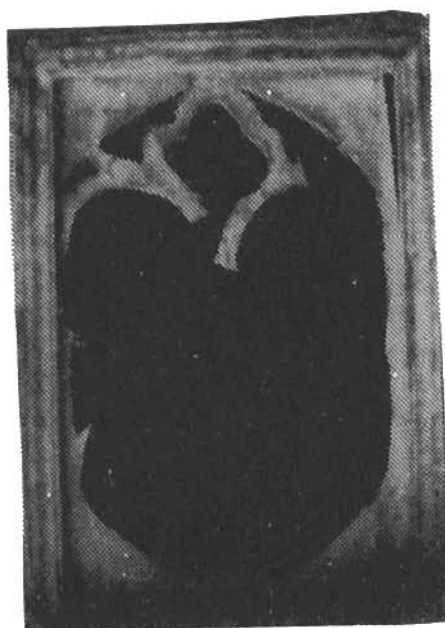
که راه می‌افتاد گفت:

- صاحبخونه! مهمون بی‌موقع نمی‌خواین؟

با دانه‌های تسبیح بازی کرد و بی‌آن که منتظر جواب بماند به دیوارهای

فرو ریخته اطراف نگاه کرد. بعد گفت: - راستی، وقتی بارون میاد کجا





می‌خواهه؟

علو گفت: - کی کجا می‌خواهه؟

- گاو تون. می‌گم شبای بارونی جاش کجاس؟  
- تو انبار.

زارحسین سلام کرد و به‌گردن و نرمه‌های زیر گردن گاو دست کشد:  
- اوخ، اوخ، خیلی لاغر شده انگار رو آهن چریده. نه، زیاد هم تعریف  
نداره،

باز گفت: - دی‌علو! مگه تموم نیستی؟

- تموم نیستم؟ مگه... یعنی چه؟

وقتی زارحسین بند گاو را دور دست پیچید و پیشانی گاو را نوازش داد، زن پا سُست کرد. گویی با زانوهای بریده به فضائی خالی فرو افتاده باشد.

زارحسین گفت: - راستش من این گاو رو از گرگو خریده‌م.

دست کرد جیبش، کاغذی درآورد و علو سر کرد به خواندن:

«این جانب گریعلی آواره وطن فرزند محمدعلی حاضر

شدم گاو خود را به زارحسین بفروشم به قیمت صد و پنجاه

تومان که هفتاد و پنج تومان آن را قبلاً گرفته بودم.»

تا گاو از در بیرون رفت، زن وسط سرا ایستاد و با مشت به سرو سینه

خود کوبید.

دو شعر از: ف. ش.



## گنجشك

گنجشك  
با چینه‌دان كوچك صبرش می‌خواهد  
از آسمان ستاره بچیند  
می‌خواهد  
بر ارتفاع تندر و توفان تاب آرد  
می‌خواهد  
پر در پر عقاب بپرد  
می‌خواهد...

گنجشك ساده لوح  
در زیر چتر نارون سبز  
خواب صعود و صاعقه می‌بیند  
خواب بلند پرواز  
اما  
چنگال تیز بیرحمی او را  
از شاخسار خواب و خیالش می‌چیند.

برای صدائی سرودخوان  
که در يك نوار باقی مانده است.

## صدا

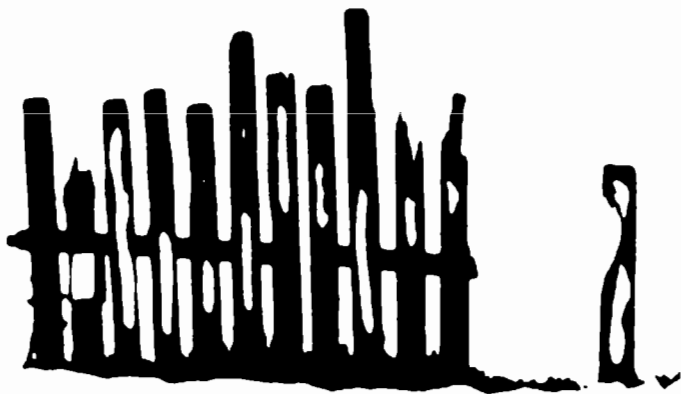
با صدای تو مرا اُنس عجیبی است، رفیق  
با صدای تو که می‌آمیزد  
صبحگاهان را با آتش و دود و بدرود  
با صدای تو که از کوه به شهر  
همچو رودی روشن جاری است  
نسج سبز نفس صبح بهاران را دارد  
گرچه آمیخته با حزن نجیبی است، رفیق.

\*

این صدا بود که از روز نخست  
سنگ شد تا شکند آینه خواب مرا  
این صدا بود که شد جبل متینی همه نور  
تا که بیرون کشد از ورطه مرداب مرا

\*

آه! گنجشک نحیفی که نشست  
روی این شاخه بالنده صبح  
و سرودش را چون پیچک خونینی با آن پیوست  
گرچه از صاعقه‌ها سوخت پروبالش، لیک  
از صدای تو صدایش نگسست.



به‌شازده کوچولو  
و احمد شاملو

# قرار

سالگردست

درست

يك سال...

«وان مواعیه که کردی»...

هیئات

رفته از یاد، چو یاد آنان

که ترا منتظرند.

\*

تو چه می‌کردی؟

یا شاید باید پرسید

تو چه باید می‌کردی...

\*

آن دگرها رفتند

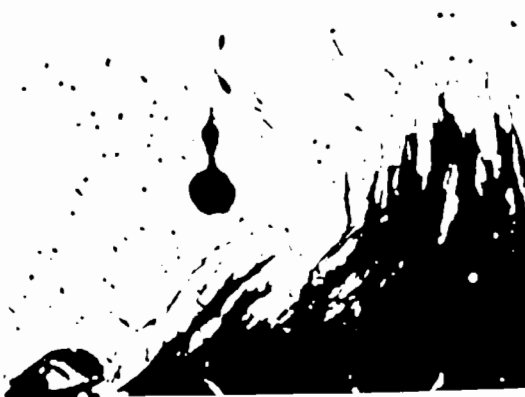
بی که چیزی از خاطر ببرند.)



\*  
گوسفندت در جعبه‌ست، و اسباب سفر آماده  
پوزه بندت گیرم بند ندارد، گیرم  
تسمه‌ئی چیزی آنجا هم پیدا نکنی -  
اما

فکرها در آنجا  
انتخابت را آنجا خواهی کرد، نجیب.  
دیر شد، یا کم کم خواهد شد.  
بند پوتینت را محکم کن  
چیزهای دیگر  
همه آنجا محکم خواهد شد.

\*  
آن دگرها رفتند  
و ببین، آن بالا  
شهر پر وسوسه، از پنجره‌های روشن،  
نگران است همه.  
شهر شب، چشمک باز آمدگان است همه.





\*  
بند پوتینت را محکم کن  
وقت محکم کردن  
وقت محکم شدن است.  
وقت از آن بالا -  
وقت از مهتابی  
خم شدن است  
و به ریش همه نومیدان خندیدن.

\*  
کرم‌های شبتاب  
مشعل خود را بیهوده نیفروخته‌اند  
و به هر کنگره‌ئی فاخته بیهوده نمی‌گویند: کوه.

\*  
شب موعود رسید  
روی شن در صحرا  
در همان نقطه معهود، معمای تو حل خواهد شد.  
شب موعود، همین امشب، بالای سرت  
گل سرخی که ترا اهلی کرد  
خواب سرپوش بلورینش را می‌بیند  
خواب ترا  
آبپاشی در دست  
در راه.

\*  
برگرد  
گل سرخی که ترا اهلی کرد  
آب می‌خواهد، از آن آب گوارا که کشیدی  
از چاه.

سعید یوسف

(در سالگرد آزادی از زندان)





## شعرِ اُردو از اعماق سیاهچال‌ها!

و اشعاری که بتوان سیاسی یا اجتماعی  
 نامید بسیار کم دیده می‌شد؛ با وجود  
 این موضوعات گوناگونی که دارای  
 اهمیت فلسفی و روانشناسی بود، با  
 عمق و محتوایی شگرف و زیبایی بیانی  
 شگفت‌آور در آثار شاعران اردو مطرح  
 می‌شد. در عین حال، غزل، دارای این  
 مزیت نیز هست که آهنگین است و  
 به موسیقی در می‌آید، و بسیاری ازین  
 اشعار را خود شاعران یا خوانندگان  
 آثارشان با لحنی گیرا می‌خوانده‌اند یا  
 می‌خوانند، و از همین رو است که غزل  
 محبوبیت خود را تا به امروز حفظ کرده  
 است.

شعر اردو قرن‌ها نقشی مهم و مؤثر  
 در زندگی فرهنگی مردم مناطق شمال  
 شبه قاره هند داشته است. \* «مشاعره»  
 یا شعرخوانی که خاستگاهش دربارهای  
 شاهزادگان و نجیب زادگان آن دیار  
 بوده، امروز صورت يك رویداد مرتب  
 فرهنگی را به خود گرفته تریبونی برای  
 شاعران شده است تا مهارت و  
 استادی‌شان را نشان دهند و با  
 شنوندگان اشعار خود به طریقی مؤثرتر از  
 آن که با چاپ کتاب میسر است تماس  
 گیرند و ارتباط برقرار کنند.  
 در قرون گذشته، شعر اردو بیش‌تر  
 به صورت غزل یا ترانه‌های عاشقانه بود،

• در سال ۱۹۴۷ شبه قاره هند به دو کشور مستقل هندوستان و پاکستان تقسیم شد. این دوپارچگی  
 در مورد شعر اردو نیز مصداق پیدا کرد. از شاعرانی که آثارشان در این نوشته آمده است، فیض  
 احمد فیض و حبیب جالب ساکن پاکستانند و سردار جعفری و ساحر لودی یانای در هندوستان  
 زندگی می‌کنند.

بدین سان ادبیات اردو پویایی و تحرکی را که بدان نیاز داشت پیدا کرد و دورانی نو در شعر اردو آغاز شد که هم در شکل و هم در محتوی متفاوت بود. اما اشکال سنتی شعر اردو تداوم خود را از دست نداد، چندان که غزل، هنوز هم شکوفان است.

مردم هند برای آزادی از چنگال استعمار به مبارزاتی پیگیر پرداختند و به پیروزی‌هایی چشمگیر نیز نائل آمدند. اما چندی نگذشت که پشتیبانان پرشور استقلال ملی ناگهان دریافتند که رؤیاهای شیرین‌شان با فرا رسیدن استعمار نو و همکاری و همدستی بورژوازی بومی با سلطه‌جویان جهانی به تلخکامی انجامیده است. آنان خواستار آزادی موعود و فضایی باز برای زندگی بودند اما با اشکال جدیدی از زور و فشار و محدودیت رو در رو شدند. امیدوار بودند که با بیرون راندن استعمارگران منفور از سرزمین خویش سپیده‌دمی تابان خواهند داشت، اما درمندان به دریافتند که شب وطن ظلمانی‌تر می‌شود. فیض احمد فیض شاعر پرشور، با توجه به این نکته، دریافت این واقعیت دردناک که مبارزه هنوز پایان نپذیرفته است چنین سرود:

در آغاز قرن بیستم شعر اردو به نقطه عطفی رسید و شاعران که با زور و ستم استعمار روبه‌رو بوده چشم زخم آن را خورده بودند بازتاب آن را در سروده‌های خویش متجلی کردند. در آن ایام سیاست توده‌ها نیز در مقیاس عظیم به صورت «جنبش آزادی هند» شکل می‌گرفت. ازین رو شاعران اردو به سرودن اشعاری نو پرداختند تا با واقعیت دگرگون شده و دگرگون شونده‌ئی که روبه‌رو شده بودند، همداستان شوند.

منبع الهام این شاعران، دیگر تنها چشمان سیاه و لبان گلگون شورانگیز یا شاهان و ملکه‌های باستانی نبود، هرچند که پاره‌ئی از شاعران اردو، در هذیان دلتنگی خیال‌آمیز گذشته، باز به سرودن اشعاری در ستایش اندیشه‌ها و ارزش‌های کهن می‌پرداختند و می‌خواستند زمینه‌های مرده‌ئی را که از مدت‌ها پیش در موزه‌ها جای گرفته بود بار دیگر زنده کنند. دستاوردهای انقلاب ۱۹۱۷ روسیه و مبارزات کسانی که در هند و سایر مناطق استعمار شده جهان برای آزادی می‌جنگیدند، الهام بخش شاعران پیشرو اردو شد.

این آن سپیده دمی نیست  
که یاران ما با آرزوی آن آغاز کردند...

آن نسیم پرلطف که یک بار نیز بر فانوس کنار راه نگذشت  
از کجا وزید؟ به کجا شد؟  
نه، ثقل شب هنوز کاستی نپذیرفته  
ساعت آزادی جان و اندیشه هنوز فرا نرسیده است،  
به راه خود ادامه دهیم! هنوز به مقصد نرسیده‌ایم.

فرمانروایان، سیمای حقیقی خود را نشان دادند. نقاب گولزنک دموکراسی کنار رفت. توپ و تفنگ به میان آمد و از پس آن تانک‌ها و هواپیماها و به‌دنبال آن، برنامه کمک‌های فنی و توسعه اقتصادی ایالات متحده آمریکا و در این اوضاع و احوال، شعر، چونان اخگر بل آذرخشی روی نمود. شعر، گاه می‌تواند نیرو و قدرتی چون توفان داشته باشد، چونان پرچمی پر چشم انداز اندیشه به اهتزاز درآید، نماد طغیان گردد، فریادی دهشت خیز بر ضد بیداد و ستم و نقطه آغازین انقلاب شود.

و این، ویژگی تمام سرزمین‌های جهان سوم است. نویسندگان و روشنفکران، شاعران و هنرمندان، از این که می‌بینند مردم پیرامون‌شان از حق «انسان شناخته شدن» بی‌بهره می‌مانند به‌خشم در می‌آیند و بینش و روشی افراطی می‌یابند و آن‌گاه دریافت‌های عمیق خود را در آثار خویش منعکس می‌کنند. اما حکومت‌کنندگان هنگامی می‌توانند به‌خودکامگی ادامه دهند که موفق شوند توده‌های مردم را یکسره در جهل و ناآگاهی نگه دارند. ازین رو شاعران، به‌ناگزیر، با خداوندان قدرت در تعارض می‌افتند و با آنان در مبارزه‌ئی عمیق درگیر می‌شوند. این سخن توماس بورگ (از رهبران انقلاب اخیر نیکاراگوآ) چه خوش به‌خاطر می‌آید و معنی می‌گسترده که چون خبرنگاری شگفت زده از او پرسید چه گونه است که بیشتر مردمی شاعر می‌نماید تا فردی انقلابی، در پاسخ او گفت: «دلیل بسیار ساده‌اش

این است که هر انقلابی واقعی شاعری بزرگ است!»

در باور ساکنان فلان قلمرو فرهنگی که در آن، نقش شاعر سرگرم کردن دیگران و به‌ویژه ادیبان و فرهنگستانیان است، شعر و زندان مفاهیمی سخت نامتجانس و ناسازگارند. لیکن در دیگر فرهنگ‌ها چنین نیست.

در میان شاعران بزرگ اردو به‌دشواری می‌توان شاعری یافت که به‌زندان نیفتاده یا به‌سرنوشتی از آن بدتر تهدید نشده باشد. نمونه را، فیض احمدفیض، سردار جعفری، و حبیب جالب، مدت‌ها در زندان بوده‌اند. حسرت موهانی، سال‌ها پیش، به‌هنگام تسلط انگلیس بر هند، به‌زندان افتاده بود. و در همان ایام بود که شعر مشهور «به‌وارثان شرکت هند شرقی» اثر جوش، ممنوع اعلام شد.

شاعران در زندان نیز ازسرودن، از پیگیری مبارزه خویش، باز نمی‌مانند. بیشتر شاعران اردو چنین بوده‌اند. حقیقت این که بسیاری از شاعران بزرگ جهان، به‌ویژه در کشورهای جهان سوم، پرشورترین اشعار خود را در زندان‌ها سروده‌اند، از این جمله‌اند:

یانیس ریستوس در یونان، کیم چی‌ها در کره، سعید ظهیری در سنگاپور، دنیس پروتوس در آفریقای جنوبی، ناظم حکمت در ترکیه، ویکتورخارا در شیلی، روپر دسنوس در فرانسه، و بسیاری از شاعران ویتنامی، و بسیاری از شاعران خود ما در ایران، و بسیاری از شاعران فلسطینی در اسرائیل... و بنیوا به‌بند کِشندگان اینان، آنگاه که



ساحر لودی یاناوی:

### هدیه خون

دریافته‌اند این بی‌باکانِ شکست‌ناپذیر  
 زیر بار شکننده ستمی که بر  
 شانه‌هایشان نهاده شده نیز از پا در  
 نیامده‌اند و در ظلماتِ دوستاخانه‌ها از  
 اخگر جان خویش آتش‌هائی چنان  
 شعله‌ور برپا داشته‌اند که گرمایش نه  
 فقط از دیوارهای زندان، که از مرزهای  
 اقلیمی و زبانی و فرهنگی نیز گذشته در  
 این سو و آن سوی جهان، امید و  
 زندگی را در افسرده‌ترین جان‌ها احیا  
 کرده است چه سخت احساس پوچی و  
 بیهودگی کرده‌اند!

و اینک ترجمه نمونه‌های چندی از  
 سروده‌های سیاهچالِ شاعران اردو.

در دنیای من اگر به جست‌وجوی باغی برخیزی  
 نه بهار، که بادهای آتش‌بیزخواهی یافت.  
 در این شامگاه تیره، رنگ‌های قوس و قزح به چشم نمی‌آید  
 حلقه دار از سوئی به سوئی در نوسان است،  
 رهبرانی که بارها راه گم کرده‌اند  
 دیگر بار رهسپارِ پایانِ خونین خویشند!

پس پشتِ پلاس دمکراسی خویش  
 زندان‌ها می‌سازند، تازیانه‌ها می‌پردازند  
 به نام صلح، جنگ‌ها برمی‌افروزند  
 با ندای عدل، نابرابری می‌آفرینند.  
 بردل‌ها، وحشت به‌نگهبانی گماشته شده است و لب‌ها را مهر می‌کنند.  
 بر فراز سر، از میله‌های آهن خیمه‌ئی گسترده می‌شود.



با این همه، اندیشه‌هایی که تخیل را نیرو بخشیده  
هرگز از بیرحمی و ستم هراسیده است؟  
هیچ گاه هیچ ارتش مزدوری را توان شکستن آن آبگینه نیست  
که جان‌های تازه بیدار مردم را در خود دارد.  
زندگی، در هر گام به چراغ‌هایی که با ظلمات در ستیزند  
هدیه‌ئی از خون پیشکش می‌کند.

کاروان اعتلای بشری پیش می‌رود  
و ستمگران را دل به لرزه می‌افکند،  
همه جا غریو طبل‌های طغیان به گوش می‌آید  
جوانان به سان شعله‌های آتش در تک و پویند  
زمین، سراسر، اقیانوسی شده جوشان  
و کوهستان‌ها و جنگل‌ها جان گرفته است!

خاموش کردن فریاد من آسان است،  
اما مبارزهٔ حیات را چه کسی مانع تواند شد؟  
حصار آتش و پولاد سهل است که سر به فلک کشد  
اما نیروی زمان‌های دگرگون شونده را چه کسی متوقف تواند کرد؟  
ای شمایان که راه بر اندیشهٔ نو می‌بندید،  
شمشیر توده‌های به‌پاخاسته را چه کسی سپر تواند بود؟

هم از آن نقطه دردل تاریک شب که در آن پناه بسته‌اید  
سپاه سپیده‌دمان بر خواهد خاست!  
پرچم‌های انقلاب در باد لَت می‌زند  
شرق و غرب به یکدیگر نزدیک شده است!



سردار جعفری:

## يك سال

۱

زندانی شدن چیست؟  
معنای زندان‌ها چیست؟  
ای سالی که در گورستان زمان خفته‌ای  
در سایه کوتاه تو  
سگ‌های زندان پارس کنان می‌گیرند.  
من بدین‌ها همه نگاه می‌کنم و می‌خندم.

آن نیش‌های زهرآلود لحظه‌های گذشته،  
آن لبه خون‌آلود شمشیر صبحگاه،  
آن لکه سیاه که باروت  
بر پلك شامگاه به‌جای نهاده  
و آن سواران هفته‌ها بر گرده ماه‌ها  
که به‌عزم درهم شکستن طغیان من آمده بودند،  
ای سال گذرا! آن همه را، من  
خواب‌آلوده کنار تو نهاده‌ام.

از دیدگان نگهبانان خون می‌چکد،  
تفنگ‌ها به لبان آهنین سخن می‌گویند  
و گلوله‌ها با زبان برنجین خویش نیش می‌زنند،  
و قانون با زبان  
و قانون این زنجیر مالکیت  
حلقه‌هایش را می‌گسترده و حریصانه‌تر  
دردامن پرمکر خویش گرد می‌آورد.  
مار، هر ساله شکل خود را تغییر می‌دهد.  
درون سبد مار افسای

ماران زهرآلود کُبرا کمین کرده  
از حکومت قانون و عدالت پشتیبانی می کنند  
و صدای نایش، با امواج آهنگین خویش  
صفیر ماران را نهان می دارد.

هنوز، جنگاوران از جان گذشته  
دل های پُر نخوت شان می تپد،  
ضربان رگ های رزمنده طنین می افکند،  
و از خیابان های تاریخ و زمان  
دسته ها می گذرند.

## ۲

چه بسیار آرزوی جوان و ناکام که در چین به خون کشیده شد،  
تا سیمای سپیده دم نو را بیاراید!  
و زیباییان آزاده یونان، به انتظار بهار  
چه قلب ها که بر خاک افکندند!  
اشک هایی که از دیدگان اسپانیا فروچکید  
شبنم و مروارید گشتن را  
آرام ندارد.  
خون شهیدان ویت نام و مالایا  
چونان بیرقی درخشان  
در آئینه آسمان برق می زند.  
آتش طغیان در تیلانگانا  
برای سوزاندن کشتزارهای بردگی پیش می خزد.  
جان زخم دیده بنگال  
توان خود را بازیافته است.  
درد و زاری استرحام  
مبدل به زبان آتشین شعارهایی شده اند.  
که طلب می کنند و طلب می کنند.



از هر گوشه‌ئی نیروی سیل می‌خروشد  
از هر ذره‌ئی رقص نور می‌جوشد.  
درد مرگ و وحشتِ بردگی،  
و در برابر آن  
بیداری و قیام انسانیت !

زندانی شدن چیست؟  
معنای زندان‌ها چیست!

### ۳

روزها و شب‌ها  
فرسخِ شمارِ راه‌ها هستند  
و ماه‌ها و سال‌ها، غباری  
که مسافران برانگیخته‌اند.  
زندانی شدن، امری گذرا است.  
ما با کوه‌های گرفتاری  
و دره‌های جهل مواجه می‌شویم،  
دل‌ها در بیابان‌های گرسنگی می‌سوزد  
زندگی در رودِ جوشانِ خون می‌گدازد  
و در دشت‌ها و جلگه‌های بایر پر خار و خس  
ردّ قدم‌ها خطوطِ سرخِ خون می‌شوند.  
با این همه کاروان به‌جانب مقصد پیش می‌رود.  
پلک‌ها چشم‌اندازها را می‌نمایانند.  
و خواب‌ها گل می‌دهند.

### ۴

من درین جا تنها نیستم  
چرا که این همه آرزو همزنجیر من است.

همه این چهره‌های جوان که در دره‌های کوهستانی پرورش یافته‌اند  
همه این فرزندان کشتزاران سرسبز  
همه این کارگرانی که قطارها و ماشین‌ها را به حرکت در می‌آورند.  
همه این بوهای خوش بوسه  
این همه طره‌های زیبای مو  
همه این نیلوفرهای آبی امید خواهران  
همه این چراغ‌های استجابت آرزوی مادران.  
همه این همه توفان‌ها، وزش تندِ بادها  
همه این همه دست‌های تگه پارهٔ اعتصابیان  
همه این بیرق‌های طغیان!

هرچه کوهستان بلندتر باشد  
ما را برای بالا رفتن از آن شهامت بیشتری باید؛  
همچون عقابان هیمالایا  
جسارت بی‌پایان ما باید اوج گیرد  
و آسمان‌ها را در هم شکافد!  
و آن زندانیان فرتوت، یاران فرزانه‌ئی  
که شیارهای رخساره‌شان صفحات پرخطرۀ تاریخ است،  
خندۀ چشمان‌شان پرتلاؤ و  
آژنگ تبسم‌هاشان  
ریشخند شقاوت نظام حاکم است،  
و سپیدی سیمگون موی آنان  
در این شبِ بردگان  
نزدیکی سپیده‌دم را پیشگوئی می‌کند۔  
و آن شاعران و داستان‌سرایان شوریده سر  
با حرارت سرود خویش  
زنجیرهای اندوه را ذوب می‌کنند.

هر شعری که می‌سرایند سرگذشت قهرمانی است  
هر سرودی که سر می‌دهند

دیوارها را از بن به لرزه می افکند.  
شعله‌های صدا چنان به نیرومندی بر می خیزد  
که سیاهچال‌های تاریک را به آتش می کشد  
و پایان راه ما، در دروازه‌های بلند زمان  
در پرتوهای خورشید بامدادان سوسو می زند.

اگر مرا چنین همراهانی هست  
پس سفر را هدفی بس عظیم و شگرف است!  
و اگر شب این چنین روشن است.  
سپیده دم چقدر درخشان خواهد بود!

زندان مرکزی نازیک (هندوستان)  
آوریل ۱۹۵۰

## حبیب جالب: دخترم

دخترم، هنگامی که زنجیر را بر دستان من دید  
بدین گمان که بازیچه است  
از شادی به هوا جست

خنده‌اش هدیه صبحگاه بود،  
خنده‌اش نیروئی بی پایان به من ارزانی داشت  
اشارتی زنده به فردائی آزاد  
شب اندوه مرا پر معنی داد.

## در ممنوع شدن کتاب اشعار

قلمی در دست دارم  
نور شعوری در دل.  
نیروهای جور و بیداد شما چگونه  
پیروز می تواند شد؟

من نگران صلح و صفایم، برای تمامی بشریت،  
شما تنها در تکاپوئید نجات جان خود را.  
من همچونان خورشید تابان بر آفاق جهان برخواهم دمید  
و شما در اقیانوس فراموشی غرقه خواهید شد.

فیض احمد فیض:

شهر من

در شهر من تازه چه چیزی باب شده است؟  
بهار این روزها چه بهائی به زور می ستاند؟  
آیا دوستان من در خیابان های خلوت  
قلب خود را می درانند،  
یا بامدادان بیهوده شان  
در سیاهچال ها آغاز می شود؟  
آیا در خانه های ملالت بار  
مست و خراب افتاده اند؟-  
به من بگوی! به من بگو، دوستانم  
در این روزهای آشفته از چه چیز رنج می برند.





## شبانگاه زندان

شب  
با گام‌های خاموش  
از پلکان ستارگان به زیر می‌آید  
نسیم همچون، عبارتی که به مهر بر زبان آمده باشد  
از کنار می‌گذرد.

درختان بی‌سامانِ حیاط زندان  
شیدای آنند که در برابر آسمان  
نقش و نگاری طرح افکنند.

دست پر مهرِ ماه  
بر سطح بلندِ بام آرامیده است.  
رود پر ستاره به گرد و غبار فرو شده  
و مهتاب، آسمان را نقره گون کرده است.  
در آن حال که موجِ فقدانِ دردانگیز  
چنگ بر دل می‌اندازد،  
در میان شاخ و برگ تاریک درختان  
سایه‌ها با باد بازی می‌کنند

جسورانه، اندیشه‌ئی با من می‌گوید  
زندگی، در این دم چه شیرین است!  
آنان که به آماده کردن زهر شقاوت مشغولند  
امروز و فردا پیروز نخواهند شد.  
چراغ‌های وعده‌گاه عشاق را  
خاموش می‌توانند کرد،  
اما به کور کردن ماه توانا نیستند.

## سپیده آزادی

این سپیده جدامزده، این سپیده‌دمی که به‌دندان‌های شب از هم دریده  
است

آن سپیده نیست که از دیرباز چشم به‌راهش بوده‌ایم  
این آن سپیده‌دمی نیست  
که یاران ما با آرزویش آغاز کردند،  
با این باور که بی‌گمان  
در گستره بی‌کرانه آسمان  
جائی باید آخرین ایستگاه ستارگان باشد  
جائی انتهای جزر و مدّ ملایم شبانگاه و  
جائی لنگرگاه کشتی اندوه.

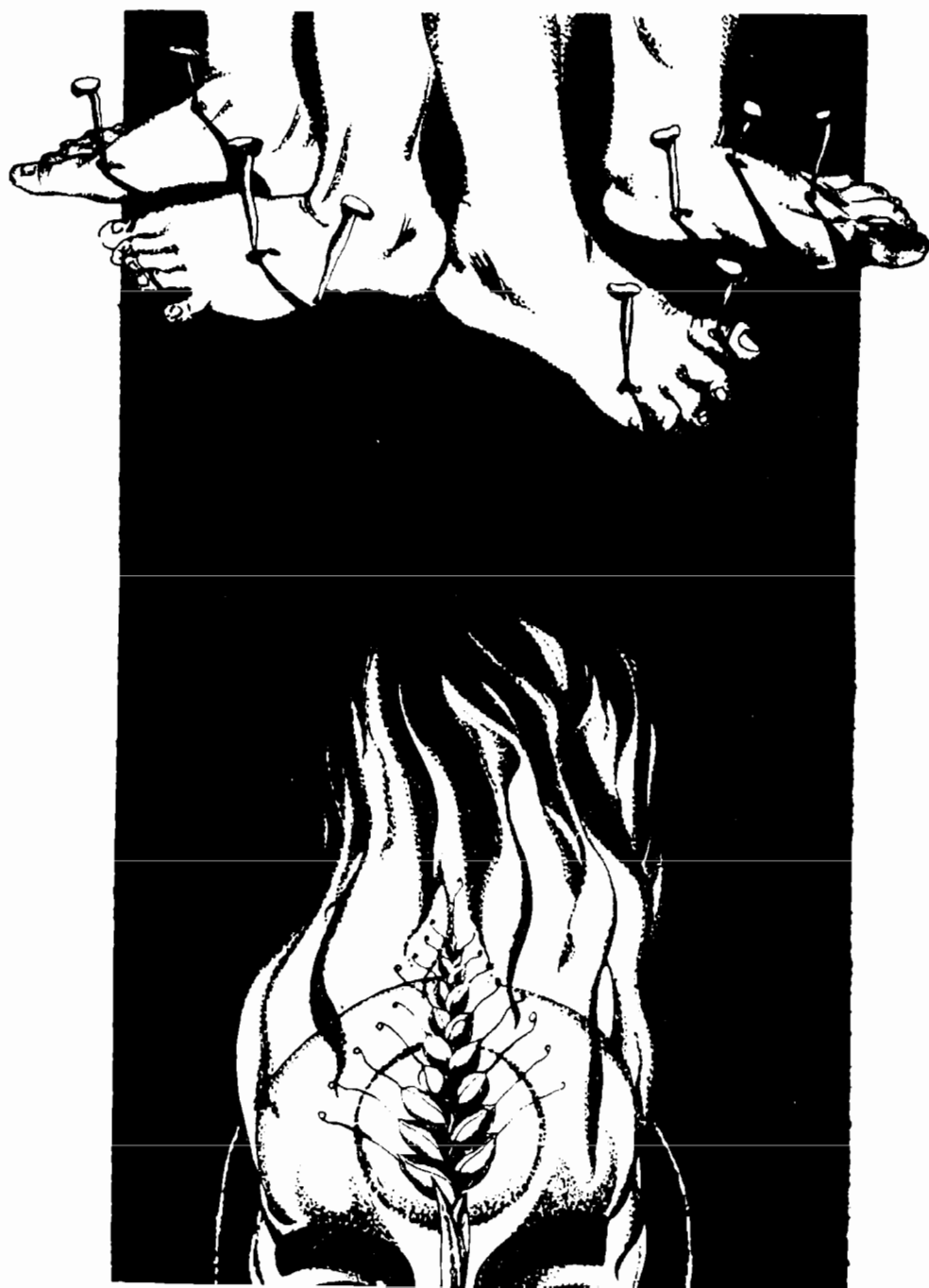
آنگاه که یاران آغاز کردند.  
و به‌راه‌های نهان جوانان گام نهادند،  
چه بسیار دست‌ها که چنگ در آستین‌شان افکند،  
تن‌ها ناله سر دادند  
و بازوان نرم بسیاری  
از دریچه‌های هیجان زده دیار زیبایی به‌تضرع در آمدند...  
اما سیمای تابان سپیده دمان فریباتر بود.  
وردای درخشنده پرتوهای آن، گرانبهاتر.  
آرزوی یاران سبک بال بود و رنج‌هایشان سبک بار.

اکنون اما خبر رسیده است که  
زادن روز از ظلمت، پایان گرفته  
گام‌های سرگردان، از حرکت بازمانده‌اند.  
رسم و راه رهبران ما تغییر یافته.  
باب روز، این است که نور رضایت از چشم‌ها ساطع باشد،  
و ناخشنودی نمودن مورد سرزنش قرار می‌گیرد.

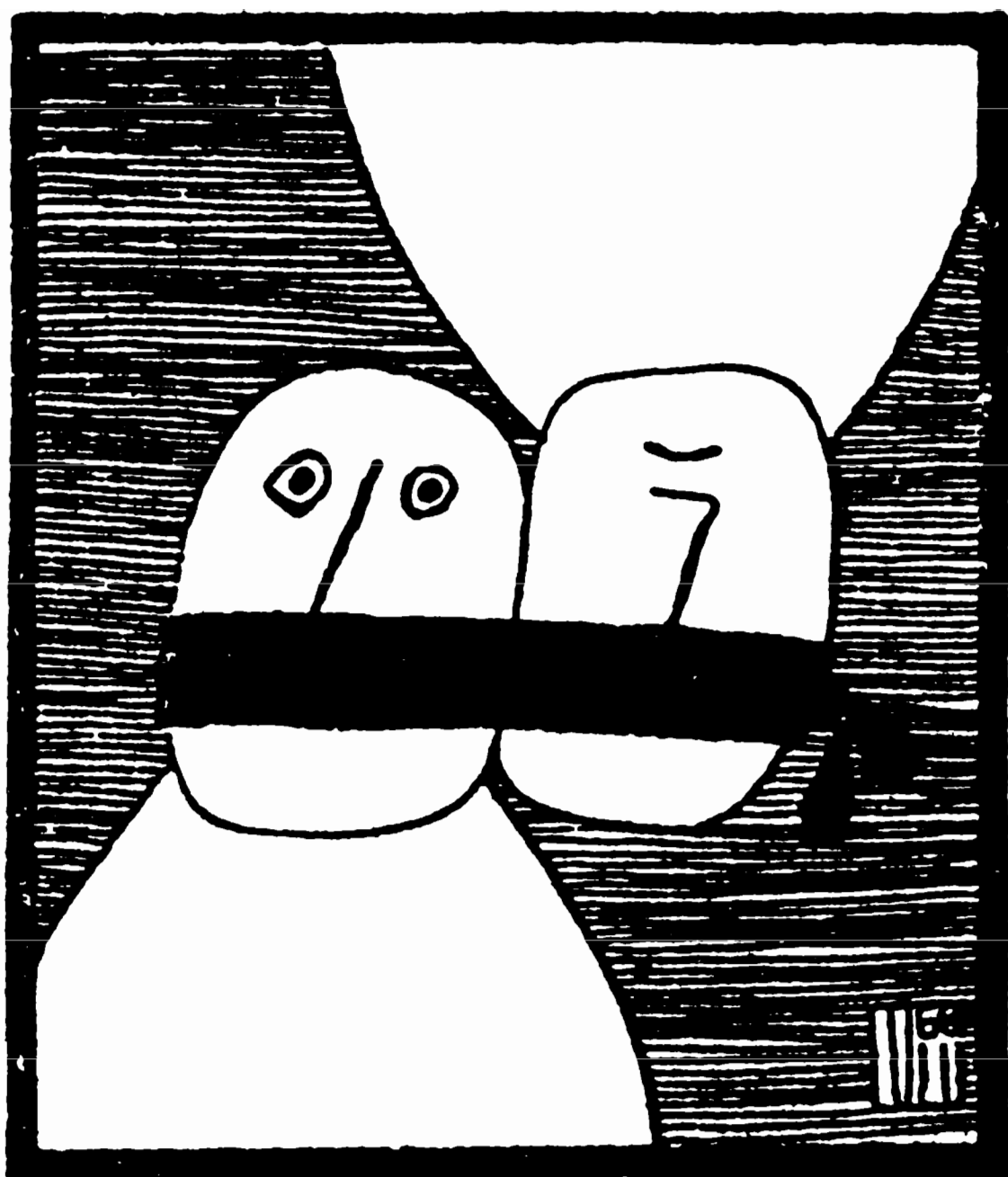
با این همه، عطشِ نگاه را هیچ داروئی فرو نمی‌نشانند  
و دل هجران‌زدهٔ تب‌آلود را درمانی نیست:  
آن نسیم پرلطف که يك بار نیز بر فانوس کنارِ راه نگذشت  
از کجا وزید؟ به کجا شد؟

نه، ثقلِ شب هنوز کاستی نپذیرفته  
ساعت آزادی جان و اندیشه هنوز فرا نرسیده است،  
به راه خود ادامه دهیم! - هنوز به مقصد نرسیده‌ایم.

ترجمهٔ رامین شهروند







«جا»ئی برای

آزادی



هر کس، از دیدهٔ يك آشنا، به فهرست نام‌های اعضاء کانون نویسندگان ایران بنگرد، بی‌درنگ در خواهد یافت که این انجمن فرهنگی طیفی بس گسترده و رنگارنگ از گرایش‌های جهان‌نگرانه و سیاسی گوناگون و گاه متضاد را در خود پذیرفته است. این را می‌گوئیم تا روشن شود که کانون نویسندگان ایران ذاتاً نمی‌تواند نماینده یا سخنگوی جهان‌نگری یا سیاست ویژه‌ئی باشد. و این را می‌گوئیم تا روشن شود که آنان که بر فعالیت‌های این کانون رنگ و انگ اندیشه یا منش سیاسی ویژه‌ئی را می‌بینند یا می‌زنند کاری می‌کنند که اگر از روی نادانی نباشد، باری، در نیکخواهی ایشان نسبت به این مردم و این سرزمین نیز ریشه ندارد. اعضاء کانون نویسندگان ایران، که بیشتر ایشان از نام‌آوران شعر و ادب و اندیشهٔ امروزین این سرزمین‌اند، در يك زمينه، و تنها در يك زمينه، با یکدیگر هم‌رأی و هم‌سخن‌اند: در پذیرش پشتیبانی از اصولی که «موضع کانون نویسندگان ایران» بیانگر آنهاست\*. اینک فشرده‌ئی از با اهمیت‌ترین این اصول:

«دفاع از آزادی اندیشه و عقیده برای همهٔ افراد و گروه‌های عقیدتی و قومی بدون هیچ حصر و استثناء...»

«دفاع از آزادی بیان و نشر و اشاعهٔ افکار و عقاید و آثار فکری... و مبارزه با هرگونه ممیزی (سانسور)...»

«مبارزه با هرگونه تبعیض و استثمار فرهنگی...»\*

در به‌کار بستن این اصول، کانون نویسندگان ایران پشتیبان و پناهی جز نیروی نامیرا و داوری تاریخی مردم روشن‌رأی میهن خویش و آزادگان اندک شمار جهان امروز نداشته است و ندارد. تنها با برخورداری بودن از این پشتیبان و پناه است که کانون نویسندگان ایران می‌تواند باشد و راه دشوار خود را به سوی رسیدن به آرمان‌های مردمی خویش بگشاید؛ و بر خوردار شدن از این پشتیبان و پناه، برای کانون نویسندگان ایران، تنها از يك راه امکان‌پذیر است: از راه ارتباط داشتن با مردم روشن‌رأی ایران و آزادگان اندک شمار جهان. با نظر داشتن به این حقیقت‌ها، کانون نویسندگان ایران، که پانزده سال پیش با گفتن «نه»ئی بزرگ، یعنی با «نه» گفتنی بزرگ، به‌ستم شاهی پدید آمد، در درازای هستی پانزده سالهٔ خویش، همواره کوشیده است تا، نه تنها با

\* نگاه کنید به نخستین شماره از «اندیشهٔ آزاد» یا دومین شماره از «خبرنامهٔ کانون نویسندگان

مردمان روشن رای ایران زمین، بل که با همه آزاداندیشان جهان، پیوندی دوسویه داشته باشد:

ما پیشنهاد می‌کنیم و شما انتقاد می‌کنید؛

شما پیشنهاد می‌کنید و ما انتقاد می‌کنیم.

و بدینسان است که داد و ستدها در راستای اندیشه سازنده، چندان و چنان که شاید و باید، پیش می‌رود. کانونیان چنین می‌پندارند. پیوند داشتن کانون با مردم يك مصلحت اندیشی روزمره و گذرا نیست. پیوند داشتن کانون با مردم، همانا، يك ضرورت تاریخی و گریزناپذیر است.

و، پس، طبیعی بود که، برای نمونه، دو سال پیش، کانون نویسندگان ایران، در اوج اختناق ستم شاهی، بخواهد و بتواند پیوند خویش را با مردم این سرزمین و با آزادگان جهان به رخ همه دشمنان اندیشه و فرهنگ، در ایران و در جهان بکشد. ستم شاهی اندیشه‌کش در ایران، و پشتیبانان فرهنگ‌خوار آن در جهان سرمایه‌سالاری، برپا شدن «شب‌های شعر و سخنرانی» از طرف کانون نویسندگان ایران را خوش نمی‌داشتند. و دیدیم و دیدید، اما، که مردم چگونه گروه‌ها گروه آن شب‌ها را به انبوهی زیبا و پرمعنای خویش آراستند. هزاران تن از مردم، در زیر باران بی‌امان شبانگاهی و در خطر هر دم شیبخون‌گزمگان آریامهری، بر سر پا می‌ایستادند و، آرام و نیوشا، به سخنان شاعران و نویسندگان خویش گوش فرا می‌دادند. و کم نیستند کسانی که برپا شدن «شب‌های شعرخوانی کانون» را یکی از نخستین جلوه‌گاه‌های رای تاریخی مردم این سرزمین به سرنگون کردن دستگاه ستم شاهی می‌دانند.

کار کانون نویسندگان ایران، اما، با سرنگون شدن دستگاه ستم شاهی به پایان نرسیده است. و تا هنگامی که «آزادی اندیشه و عقیده برای همه افراد و گروه‌های عقیدتی و قومی بدون هیچ حصر و استثناء» و «آزادی بیان و نشر و اشاعه افکار و عقاید و آثار فکری» و برای «همه افراد و گروه‌های عقیدتی و قومی» در ایران تأمین نشده باشد، و تا هنگامی که کوچکترین نشانه‌ئی از «تبعیض و استثمار فرهنگی» در این سرزمین و در جهان برجای مانده باشد، کانون نویسندگان ایران حق خواهد داشت که آرمان‌های خویش را واقعیت نیافته بداند و مبارزه بی‌امان خود را با همه نیروها و گرایش‌های ضد اندیشیدن، یعنی با همه دشمنان آزادی و آزادگی، ادامه دهد.

کانون نویسندگان ایران دولت موقت انقلاب را، البته، ذاتاً دشمن آزادی و آزادگی نمی‌داند. دولتی برخاسته از بطن انقلاب مردم ایران، که هنوز نیز مردم ما، در همایش‌ها و نمایش‌های خیابانی، کرور کرور، برحق بودن او را می‌پذیرند، چگونه می‌تواند دشمن آزادی و آزادگی باشد؟ چرا که دشمن بودن با آزادی و آزادگی، همانا، دشمن بودن با مردم است. و دولت برخاسته از بطن انقلاب، گویا، نمی‌تواند دشمن مردم باشد. این در يك سوی. در سوی دیگر، باری کانون نویسندگان ایران را داریم که، گفتیم، پشتوانه و پناهی جز مردم نمی‌تواند و نمی‌باید داشته باشد. و، تا از این پشتوانه و پناه برخوردار باشد، کانون می‌باید، چندان که می‌تواند، با مردم در ارتباط باشد.

تازمینه برای برقرار شدن این ارتباط فراهم آید، کانون نویسندگان ایران آن بار از راه‌های دیگر وارد شده بود. برگزار شدن «شب‌های شعرکانون» در انستیتوگوتته را به یاد دارید که؟

این بار، اما، چه باید کرد؟ این بار، باری، با دولتی سر و کار داریم که، گفتیم، از بطن انقلاب مردم ایران برآمده است. و ما خود را رویاروی او نمی‌بینیم. ما خود را حتی در کنار او می‌بینیم. این، این که دولت از این مردم برخاسته‌ست، اما، برای ما، دهان‌بندی نیست. دهان ما را، هرگز، هیچ نیروئی نمی‌تواند ببندد. ما می‌خواهیم بگویم که «آزادی عقیده برای همه \*». ما می‌خواهیم بگوئیم که «آزادی بیان و نشر برای همه \*». ما می‌خواهیم بگوئیم که: «تبعیض \*» نه! «استثمار فرهنگی \*» نه! ما می‌خواهیم بگوئیم که انسان هست و انسان آزاد است. و، این بار، دولت را داریم که، گویا، با ما دشمن نیست، که، یعنی که، نمی‌باید با ما دشمن باشد. زیرا، او نیز، مثل ما، به فردا می‌اندیشد، فردای انقلاب.

و، پس، به سوی دولت می‌رویم. آزادی بیان و قلم، بد که نیست؟ هست؟ قربان؟!

اما، ما پیش از آنکه به دولت روی آوریم، کارها کرده‌ایم. «هیأت دبیران» از همه اعضای کانون یاری خواسته است. «شب‌های کانون» باید برگزار شود. و هر که از اینان خواسته است که با ما - هیأت دبیران - باشد، خود، گفته است که با ما خواهد بود. و، پس، اینک «گروه برگزارکننده». مردانی از تبار «قلم». که با «قدم» نیز می‌خواهد از «قلم» هاشان پاس بدارند؛ تا با تمام درد و پریشانی‌شان فریاد برآرند: «قلم‌ها را مشکند!»

پس، حرف‌های بسیار. در این که ما چه‌ایم و چه می‌خواهیم. این هم نتیجه: ما می‌خواهیم انسان باشد. ما می‌خواهیم انسان آزاد باشد. ما می‌خواهیم بگوئیم که انسان باید آزاد باشد.

اما کجا بگوئیم؟ این يك مشکل. يك.

و تا کجا بگوئیم؟ جا ماندگان سفره برچیده ستم شاهی - ها هاه! سفره برچیده! - آیا می‌گذارند؟ خواهندمان گذاشت که... این هم يك مشکل. دو.

اما، مگر نه این که مردم با ما بوده‌اند؟

و، پس، مگر نه این که دولت با ماست؟

پس، ما به‌سوی دولت می‌رویم.

- جای مناسب، يك. امنیت، دو.

و ما به‌سوی دولت می‌رویم.

اما دولت کجاست؟ یعنی که از کجا، از چه کسی؟ آغاز باید کرد؟

آقای دکتر میناچی را می‌شناسیم. از ماجرای «لایحه مطبوعات».

و، پس، به‌سوی دکتر میناچی می‌رویم، با نامه‌ئی رسمی، که در آن

آورده‌ایم که ما می‌خواهیم چنین و چنان کنیم.

آقای دکتر میناچی، اما، با يك جهان شگفتی در گفتار که: «آخر، من

چرا؟» و «مگر من دولتم؟»، و ما هل داده شدیم به‌سوی عمارت هفت اشکوبه

«وزارت کشور».

- «آقای هاشم صباغیان،

وزیر محترم کشور!

ما می‌خواهیم باشیم. ما می‌خواهیم بگوئیم که مردم هنوز هم هستند، که

ما می‌خواهیم که آزادی باشد...»

البته، نامه ما تنها در معنا اینگونه بود. وگرنه، تمام رندان و آزادگان

می‌دانند که با دولتمردان اینگونه نباید حرف زد.

- پاسخ؟

- این بود:

- «دستور فرماید محل و ساعات تشکیل جلسات و مسؤول آن را

اعلام نمایند که تدابیر لازم برای امنیت جلسات مزبور، از طرف وزارت

کشور، داده شود.»

و ما به‌شکل این «دستور» هیچ نیندیشیدیم. معنایش، آری، معنایش،

زیبا بود. دولت به‌فکر ما بود. دولت هم‌فکر ما بود.

خوب. مسؤول یا مسئولان، مسأله‌ئی نیست.

جا. مشکل این است.

و هر کسی که حرفی دارد، انگار، پیش و بیش از هر چیز، به دانشگاه تهران می‌اندیشد. گفتیم:

«دانشگاه! چمن دانشگاه!»

و، درد سر کم، اینک نتیجه گفت و شنود ما با سرپرست دانشگاه: ایشان نوشتند:

«کانون نویسندگان ایران علاقمند است این مراسم در چمن دانشگاه برگزار گردد... برگزاری این مراسم در این محل برای دانشگاه بلامانع می‌باشد؛ ولی ترتیب حفظ انتظامات آن بامقامات وزارت کشور خواهد بود.»

خوب. پس، کارها تمام است. ما می‌توانیم «شب‌های کانون» را برگزار کنیم. دیگر چه باک که «دانشگاه تربیت معلم»، در پاسخ تقاضای ما، گفته است:

- «نه!»

دیگر چه باک که دانشگاه صنعتی شریف هنوز به ما هیچ پاسخی نداده است.

دیگر چه باک که فرهنگ سرای نیاوران....

باری، چه باک؟

ما جا داریم.

زمین چمن دانشگاه.

و می‌نویسیم به

«جناب آقای هاشم صباغیان، وزیر کشور»

که ما جا داریم، زمین چمن دانشگاه، که «مسئولیت برگزاری شب‌های کانون را هیأت دبیران کانون نویسندگان ایران عهده‌دار خواهد بود...»

و، دیگر، چرا درنگ کنیم؟

دولت با ماست. دولت که با ماست.

به مردم بگوئیم، در روزنامه‌ها، که «شب‌های کانون نویسندگان ایران» در زمین چمن دانشگاه برگزار خواهد شد. از دوم تا دوازدهم آبان ماه.

این‌همه را به مردم می‌گوئیم، در روزنامه‌ها و با پوسترها که «کمیته تبلیغات و انتشار شب‌های کانون» تهیه کرده است.

و کنفرانسی مطبوعاتی نیز ترتیب می‌دهیم تا در آن هیأت دبیران کانون برای مفسده جویان و گروه‌های انحصارطلب روشن کند که هیچکس نمی‌تواند از این «شب‌ها» جز در راه تثبیت دستاوردهای انقلاب ایران، به‌ویژه در زمینه آزادی اندیشه و بیان، بهره‌برداری کند.

و می‌رویم تا «شب‌های کانون» را برگزار کنیم. روز بعد، اما، نامه و بیانیه دولت ما را در سه کُنجی از شگفتی و ناباوری می‌خکوب می‌کند. در نامه‌ئی که به‌ما نوشته‌اند، و در روزنامه‌ها، می‌خوانیم که ساحت دانشگاه از گستره فرمانروائی دولت بیرون است.

و می‌مانیم، حیران و پراسان، که چه باید کرد. اعلامیه می‌دهیم، از سرِ ناچاری، که «شب‌های کانون» - چندی؟ - به‌تعویق افتاده است. از مردم می‌خواهیم که ما را یاری دهند و راهنمایی کنند. و می‌مانیم که چه باید کرد.

در روزهای گذشته، پیشنهادهای بسیاری به‌ما رسیده است. سازمان‌های آزادیخواه و مردمی به‌طور کلی، و دانشجویان به‌ویژه، به‌یاری ما شتافته‌اند. سپاس و دورد ما برایشان.

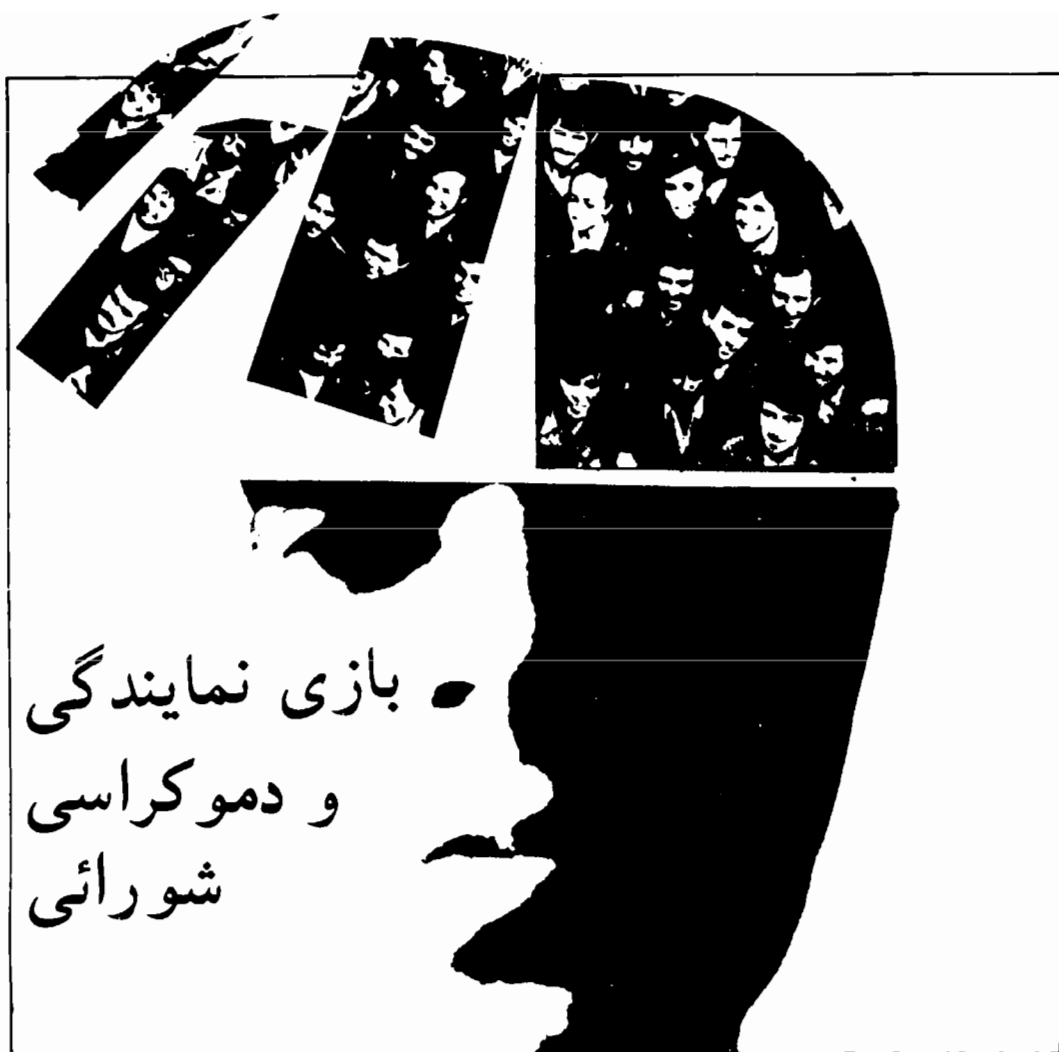
اما سرد شدن هوا، اندک اندک، امکان برگزاری «شب‌های کانون» در «فضای آزاد» را از ما می‌گیرد. باید در اندیشه بهره گرفتن از «فضاهای سرپوشیده» بود.

ما برآنیم که «شب‌های کانون» را می‌توان و باید برگزار کرد. هرچند نه در «فضای آزاد».

- اما کی و کجا؟

- در پاسخ این پرسش، با شرمساری و از روی ناچاری، باید بگوئیم: به‌زودی و، به‌ناگزیر، در فضائی سرپوشیده.

پنجم آبان ۵۸- تهران  
اسماعیل خوئی



## بازی نمایندگی و دموکراسی شورائی

در فوق العاده شماره ۶ روزنامه آرمان مستضعفین مورخ سه شنبه ۱۰ مهر ۵۸، که ارگان عقیدتی - سیاسی سازمانی است به نام «سازمان رزمندگان پیشگام مستضعفین ایران»، مقاله مفصلی تحت عنوان «شورا، پل انتقال قدرت از ارتجاع به مردم در راه نابودی ریشه‌های امپریالیسم» نوشته شده است که بسیار خواندنی است. در این مقاله درباره مفهوم شورا چنین آمده است: شورا عبارت است از «به میدان کشاندن توده‌های مردم بر مبنای آگاهی‌شان از حقوق حقه‌شان در جهت مداخله مستقیم در سرنوشت خود و هدایت اجتماع در راستای تحقق حقوق حقه تمامی افراد اجتماع» در این برداشت از شورا دو عنصر اساسی وجود دارد که عبارتند از: آگاهی افراد و دخالت مستقیم توده‌ها. در دنباله مقاله عنصر دیگری که عبارت است از آینده‌نگری به عناصر قبلی اضافه شده است. باید گفت که آینده‌نگری وجه دیگری از بیان همان عنصر آگاهی است. در واقع آگاهی را به دو سطح تعبیر کرده‌اند: یکی در



سطح شناخت وضعیت موجود و دیگر شناخت تحولات آینده. نویسندگان مقاله بر این اساس، درباره استقرار نظام شورائی بحث کرده، نتیجه گرفته‌اند که برای تشکیل شوراهای ایالتی «ابتدا می‌بایست زمینه‌های ذهنی مردمی شدن آن را با ارتقاء سطح آگاهی عمومی از طریق نیروهای مترقی فراهم ساخت...». و در همین جهت فکری پیشنهاد کرده‌اند که زمینه استقرار نظام شورائی با تکیه به پیشگامان مردمی در بین قشرهای بالنسبه آگاه‌تر مانند تحصیل کرده‌ها، معلمین و فرهنگیان، دانش‌آموزان، کارگران کارخانه‌ها، کسبه خرده‌پا و قشرهای پائین بازار، فراهم آید و حتی گفته‌اند که تشکیل شوراهای ایالتی می‌باید «از محیط و مجامع کارگری، نظامی، فرهنگی، آموزشی، دانشگاهی، بازاری، و...» شروع شود.

در مورد وظائف شوراهای ایالتی به: «احداث راه‌های ارتباطی، پل، سد،... مبارزه بایکاری، ایجاد کار در رابطه با کل استان از طریق تشکیل تأسیسات صنعتی، بهبود وسائل رفاهی، بهداشتی از قبیل تأمین مسکن، ایجاد بیمارستان، و بهبود امورات قضائی از قبیل رسیدگی به دادگاه‌ها و غیره...» اشاره کرده‌اند. نویسندگان مقاله برای شوراهای ایالتی در قبال شوراهای ولایتی و شوراهای صنفی نیز وظائفی پذیرفته‌اند. در قبال شوراهای ولایتی: «اختصاص بودجه کافی جهت اجرای برنامه‌ها و طرح‌های پیشنهادی شوراهای ولایتی مبنی بر رسیدگی به امور روستاها و...»؛ و در قبال شوراهای صنفی: وظائفی اساسی دارند زیرا خود شورای ایالتی مرکب است از نمایندگان صنف‌ها و شوراهای صنفی که خود این‌ها از نمایندگان شوراهای مؤسسه‌ها و واحدها تشکیل می‌شوند.

پس در واقع چهار سطح در نظر گرفته شده:

شورای ایالتی (شورای استان)

شورای ولایتی (شورای شهرستان)

شورای صنفی

شورای مؤسسه یا واحد

با آن که به صراحت و دقت بیان نشده اما ظاهراً پیداست که مکانیسم نمایندگی و تشکیل شوراها از پائین به بالاست. یعنی نمایندگان از واحد به صنف و از آنجا به شوراهای ولایتی و ایالتی می‌روند. نویسندگان مقاله در همین زمینه از ارتش هم یاد کرده و لزوم تشکیل شوراها را در ارتش یادآور

شده‌اند. اگر خلاصه کنیم:

۱. مکانیسم شوراها از پائین به بالاست در ظرف فعالیت صنفی و حرفه‌ئی.

۲. هدف: مشارکت مستقیم هرچه بیشتر توده‌های مردم است.

۳. ویژگی ساختی لازم علاوه بر عنصر حرفه‌ئی عبارت است از آگاهی.

از این برداشت دو نتیجه عمده می‌توان گرفت:

\* یکی این که ابعاد واحد اجتماعی که زمینه انتخاب شورا قرار می‌گیرد اهمیت دارد. این بعد هر قدر کوچک‌تر باشد بهتر است زیرا مشارکت مستقیم را بیشتر و کیفیت آن را بهتر می‌کند. چون افراد يك واحد كوچك دارای خصائص زیرند:

- تخصص‌شان در مسأله بیشتر است. به‌امور حرفه‌ئی خود آگاه‌ترند.

شناخت متقابل‌شان ازهم بیشتر است. و افراد کاردان و آگاه و

مؤمن به آرمان‌های اجتماعی مرفعی را در بین خود بهتر می‌شناسند.

\* دیگر ماهیت اجتماعی: با توجه به‌عنصر آگاهی از يك سو و عنصر تعهد نسبت به پیشرفت و ترقی اجتماعی در جهت منافع مردم از سوی دیگر، نویسندگان مقاله به‌ماهیت اجتماعی قشرها اهمیت داده و از قشرهای فرهنگی، معلم و دانش‌آموز، کارگران کارخانه و کسبه خرده‌پا یاد کرده‌اند. از دیدگاه ماهیت اجتماعی، در واقع دو ضابطه در نظر گرفته شده است:

\* زمینه غنی‌تر فرهنگی دانش عمومی.

\* خصلت قوی‌تر در رهبری.

حال اگر این مسائل را با مواردی که در زمینه وظائف شوراها گفته‌اند در نظر بگیریم خواهیم دید که خط اصلی فکر در مسأله شوراها در واقع عبارت بوده است از رسیدن به‌هدف‌های زیر:

\* مشارکت مستقیم هرچه بیشتر توده‌ها.

\* نظارت مستقیم آن‌ها در مسائلی که مجموعه آن مسائل امروزه در قلمرو برنامه‌ریزی اقتصادی و اجتماعی قرار می‌گیرد: راه، سد، مدرسه، بیمارستان، مسکن، بهداشت، ایجاد کار، مسائل قضائی و غیره. یعنی مشارکت مستقیم توده‌ها در تصمیم‌گیری از يك سو و در تعیین محتوا و شیوه اجرای

برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی از سوی دیگر. این‌ها مسائلی است که در فرهنگ اروپائی تحت عنوان خودگردانی یا autogestion نام برده می‌شود و چیزی است که بسیاری از گرایش‌های سوسیالیستی در کشورهای اروپائی آن را هدف خود قرار داده‌اند. خودگردانی دو وجه عمده دارد: سیاسی و اجتماعی - اقتصادی از لحاظ سیاسی، یعنی فراتر رفتن از فرمالیسم دموکراسی بورژوائی و پیاده کردن نظام واقعاً مردمی بوروکراسی. از لحاظ اجتماعی - اقتصادی یعنی فراتر رفتن از نظام تولیدی سرمایه‌داری و اجتماعی کردن هدف‌ها و نظام تولید اقتصادی جامعه. پس فکر شوراها یا فکر مربوط به جریان‌های خودگردانی در واقع بیانگر کوشش‌های توده مردم است در قبال صاحبان زور و زر، مستبدان و خودکامگان سیاسی و سرمایه‌داران، که نفع‌شان در اعمال آن نوع از شیوه‌های سیاسی و اجتماعی و اقتصادی برای اداره جامعه است که بالمآل به تراکم قدرت در دست عده‌ئی محدود بینجامد و اکثریت عظیم خلق را از مشارکت در امور جامعه عملاً کنار بگذارد. شورا شگرد مردم است در برابر بازی دموکراسی سرمایه‌داری، یا بازی دموکراسی انواع نظام‌های خودکامه پدرسالارانه.

از لحاظ تاریخی نیز پیدایش فکر شوراها یا خودگردانی در فرهنگ اروپا همراه با برملا شدن ماهیت ضد مردمی نظام اقتصادی سرمایه‌داری و شکل سیاسی متناسب آن یعنی پارلمانتاریسم صوری و بازی انتخاباتی است. اشتباه نشود، مسأله، نفی ذاتی انتخابات و نمایندگی نیست چرا که انتخابی بودن قدرت و مکانیسم نمایندگی، در تاریخ تحول و تکامل اندیشه و پراتیک اجتماعی، در مقایسه با خودکامگی و قدرت مطلق، نوعی دستاورد مهم سیاسی - اجتماعی است. مسأله عبارت است از نحوه عملکرد و محتوای شیوه‌های نمایندگی. نمایندگی از کجا؟ در چه ابعادی؟ و در چه کانال‌ها یا مسیرهایی؟

بورژوازی این مسائل را مسکوت می‌گذارد. ابعاد را هرچه وسیع‌تر و کانال‌ها را هرچه کلی‌تر و نامشخص‌تر می‌گیرد تا آگاه‌ترین و آشناترین افراد به قشرهای مردمی جای خود را به دماغ‌گوس (= مردم‌فرب)ترین افراد بدهند و اینان انتخاب شوند. بورژوازی به جای حرکت از واحدهای کوچک، از مسیرهای حرفه‌ئی و تخصصی، از قشرهای آگاه و بالنده، تکیه‌اش را بر مجموعه طبقه متوسطی که در یک ظرف کلی اجتماعی به عنوان مالیات‌دهنده یا

ثبت نام کننده و دارنده کارت الکتروال ریخته شده است، و از لحاظ تخصص و آگاهی تنها گوش به تبلیغات رادیو و تلویزیون یا مطبوعات هدایت شده دارد و متکی به شناخت رویاروی و مشخصی نیست می گذارد و دموکراسی و مکانیسم نمایندگی را عملاً تبدیل به بازی دموکراتیک می کند و محتوای واقعیش را از آن می گیرد. شورا یا خودگردانی و نظائر آن شگردهائی هستند درست برای نفی همین نظام مردمفریب و استقرار دموکراسی به معنای واقعی کلمه. از این رو فکر شورائی یا موج حرکت شورائی هنگامی برمی خیزد که نظام مستقر دچار بحران شده باشد و سیستم ارزش های مستقر آن یا سیستم اجرائی مستقر آن عملکرد و کارآئی خود را موقتاً از دست داده باشد. اما تجربه نشان داده است که قدرت مستقر بیدرنگ می کوشد با کلک همیشگیش، با پیش کشیدن قالب ها، فرم ها، و شیوه های ظاهراً مبتنی بر رأی دادن اما در واقع به کلی دور از ماهیت واقعی شوراها موج برخاسته را بخواباند و با استقرار مجدد يك سیستم بازی مآبانه نمایندگی، قدرت مردم را از مشارکت مستقیم و موثر در امور اجتماعی باز دارد و دوباره روز از نو و روزی از نو: همه چیز جامعه در اختیار عده ئی محدود قرار گیرد.

این اتفاق در کشور ما هم افتاد. به دنبال انقلاب و از هم پاشیدگی نظام جبار شاهنشاهی مردم به سوی شیوه های واقعاً مردمی اداره جامعه روی آوردند و نهادهای مربوط را هم خود به خود ایجاد کردند: شوراهای کارکنان در مؤسسه های تولیدی و اداری نمونه این نهادها بود. این نهادهای انقلابی انقلاب را به ثمر رساندند، یعنی مبارزه را سامان دادند، اعتصاب ها را پیگیری کردند، تعاون انقلابی ایجاد کردند تا توده های مبارز در برابر رژیم گذشته آسیب ناپذیر باشند و سطح آگاهی و تشکل توده ها را در قالب واحدهای فعالیت حرفه ئی بالا بردند. اما، باز هم مثل همیشه و همه جا، قدرت همانقدر که مستقر شد دیگر شوراها را لازم نداشت. جامعه های اصیل و خودجوش، اتحادیه های اصیل و خودجوش و شوراهای اصیل و خودجوش که در جریان انقلاب شکل گرفته بود از نظر قدرت مستقر دیگر ابزاری مخل بود، نه ممد حیات. و چون مقابله با آنها کار ساده ئی نبود پس به شیوه ئی متوسل شدند که شیوه همیشگی قدرتمندان است، یعنی دور زدن شوراها، اتحادیه ها و جامعه های حرفه ئی اصیل از طریق پیاده کردن يك نظام نمایندگی صوری. بردارید قانون تشکیل شوراها را بخوانید تا تفاوت این شورائی که قرار است

به وجود آید با شوراهاى انقلابى، یا با هسته‌هاى انقلابى شوراهاى خودجوش، معلوم شود.

نکته دیگر در رابطه با مقاله «آرمان مستضعفین» این است که در این مقاله هیچ جا از کارکنان ادارات و کارمندان نامى برده نشده است. حتى در يك مورد به بوروکراسى و کاغذبازى شدیداً حمله شده است. بسیار معنى دار است که نویسندگان مقاله، با همه توجهى که به عنصر تخصص و آگاهى در تشکیل شوراها نشان داده‌اند مسأله ادارات دولتى وقشر کارمندان دولت را مسکوت گذاشته حتى در يك جا شدیداً به بوروکراسى حمله کرده‌اند. این ناشى از چیست؟ بیگمان ناشى از نقش بوروکراسى<sup>(۱)</sup> در جامعه ماست. بوروکراسى در این جامعه ریشه‌ئى تاريخى دارد. دیوان با امپراتورى پارسی‌ها زائیده شد، با سلطه يونانیان بر ما به عنوان ابزار کارشان ادامه یافت. با فرمانروائى پارت‌ها و ساسانیان تکمیل شد و به عنوان يك نهاد فونکسیونل به دست اعراب مهاجم و پس از آن به دست هرماجم و گردن کلفت دیگرى افتاد تا از آنیم به عنوان پایگاهى برای اعمال قدرت خود استفاده کند. دیوان از يك سو و ارتش از سوى دیگر همیشه در طول تاریخ دولنگه يك در بوده‌اند: در قدرت. - قدرتمندان از این در وارد و از همین در هم خارج مى‌شده‌اند. به همین انقلاب خودمان نگاه کنید: پایگاه اجتماعى شاه چه بود؟ دستگاه نظامى و دستگاه ادارى. - دستگاه نظامى برای سرکوب و دستگاه ادارى برای اداره و گرداندن امور. و برای سیر کردن شکم این دو دستگاه هم پول نفت... شاه تا پول نفت را داشت غمى نداشت. ارتش و اداره را بر جان و مال مردم مسلط کرده بود. آن گاه که پول نفت دیگر بریزوبپاش‌هاى او را در قالب ارتش و اداره تکافو نکرد، آن گاه که ارتش - يعنى پایه ارتش - به انگیزه اعتقاد دینى و سیاسى خود شروع به نافرمانى کرد و ستون فقراتش شکست، آن گاه که اداره و مؤسسه‌هاى تولیدى وابسته به دیوان - يعنى مثلاً نفت - به علت اعتصاب و نافرمانى خیل توده‌هاى پائین آن‌ها از کار افتادند، نظام شاهنشاهى نیز از کار افتاد. پس دستگاه نظامى و دستگاه ادارى همواره پایگاه قدرت در جامعه ما بوده‌اند. شاید از همین روست که نویسندگان مقاله به دستگاه ادارى توجه نکرده‌اند. توجه نکرده‌اند به علت نفرت از بوروکراسى؛ به ارتش توجه کرده‌اند به دلیل آشکار بودن نقش ارتش

۱. بوروکراسى، در معنای بد کلمه، نه در معنای «وبرى» آن.

در قدرت سیاسی. ولی اگرچه دیوان ابزار قدرت بوده، دیوانیان - یعنی توده‌های کارمندی - خودنیز همواره قربانی دولت و قدرت بوده‌اند. کارمندان اداری همیشه جزو محروم‌ترین قشرها بوده‌اند. هیچ گاه به‌بازی گرفته نشده‌اند و همیشه کوشش شده است تا از آنان فقط در حد يك پیچ و مهره استفاده شود. کارمندان اداری از سوی دیگر جزو قشرهای آگاه ما هستند. اگر معتقد به طبقه متوسط نسبتاً آگاهی در ایران باشیم توده‌های کارمندی ستون فقرات این طبقه‌اند. کارمندان اداری هم چنین تخصص دارند و در برخی از سازمان‌ها و ادارات، مانند نفت و سازمان برنامه و بودجه، از زمره متخصص‌ترین و کاردان‌ترین قشرها هستند. پس در يك نظام شورائی، ظرف موسسه‌های اداری را نباید به‌عنوان ظرف استقرار نظام شورائی نادیده گرفت. این ظرف را بویژه از آن رو نباید نادیده گرفت که اجراکننده و مدیر برنامه‌های دولت است و قدرت دارد. اگر این قدرت در يك نظام ضد‌مردمی و به‌شیوه‌هایی ضد‌مردمی در داخل دستگاه دیوانی پا بگیرد بار دیگر پایگاه لازم برای اعمال قدرت در اختیار زورمندان قرار خواهد گرفت. این امکان را باید از بین برد. و به‌چه طریق؟ به‌طریق شوراها. جامعه‌های کارکنان که در طول انقلاب پدید آمده‌اند ابزار این کار هستند. این‌ها تجربه دارند. تخصص دارند، آگاهی سیاسی دارند، اصالت دارند و بنابراین اگر هدف از استقرار نظام شورائی تأمین مشارکت واقعی در اداره امور باشد دولت در واقع باید همین شوراها را به رسمیت بشناسد و از طریق آن‌ها عمل کند.

اما اگر دولت چنین شوراها را به رسمیت نشناخت چه کار باید کرد؟ شورا یا جامعه کارکنان یا هر چیز دیگر، نباید فعالیتش را قطع کند. باید ظرف فعالیت خود را نگه دارد و از طریق آن در تمامی مسیر به اصطلاح شورائی که می‌خواهند مستقر کنند فعالانه وارد میدان شود و بکوشد تا بازی را ببرد.

بالاخره آخرین نکته این که این گونه شوراها اصیل که در جریان انقلاب پدید آمدند و با هم همکاری و تعاون داشتند نباید همکاری‌های خود را قطع کنند. باید به هر طریق که هست تعاون و همفکری و همکاری این نهادها، دست کم در مواردی که شناخت و اعتماد متقابل وجود دارد و همکاری را ممکن می‌کند، ادامه یابد و هر چه بیش‌تر تقویت شود.

باقر پرهام



محمد قاضی:

رومن رولان

سخن از رومن رولان نویسنده بزرگ و انسان دوست و هنرشناس فرانسوی است که خالق حماسه هنری ژان کریستف و حماسه عشقی و اخلاقی جان شیفته و ده‌ها اثر شاهکار دیگر است. ژان برتران بارِر (J. B. Barrere) نویسنده و منتقد معاصر فرانسوی درباره او می‌گوید: «در این نیم قرن اخیر و شاید - به استثنای ویکتور هوگو - در سیر تاریخ ادبیات فرانسه، نام هیچ نویسنده‌ئی به اندازه نام رومن رولان این قدر احساسات مختلف و متضاد، این قدر شور و هیجان و این قدر علاقه و گرایش یا برعکس عدم علاقه و بیزاری بر نیانگیخته است. یکی از نقادان هنر در حدود سال‌های ۱۹۳۰ می‌پرسید: مگر هنوز کتاب‌های رولان را می‌خوانند؟ بلی، هنوز می‌خوانند و رقم فروش و تیراژ کتاب‌هایش نشان می‌داد که هنوز طرفدارانش زیادند؛ چه، علاوه بر این که در ۱۹۱۵ جایزه ادبی نوبل به او تعلق گرفته اعتبار و شهرت این نویسنده، بخصوص در خارج از وطنش، نه تنها کم نشده بلکه بر میزان آن افزوده نیز شده است. آمار نشان می‌دهد که ۶۳۵ جلد از آثار او به بیش از بیست و پنج زبان ترجمه شده و انجمنی که به نام او بلافاصله پس از مرگش به ابتکار کلودل و آراگون - دو تن از برجسته‌ترین نویسندگان معاصر - در فرانسه تأسیس یافته امروز بر تعداد اعضای وابسته به آن از ایالات متحد آمریکا گرفته تا ژاپن و از آلمان گرفته تا اسرائیل، افزوده شده است. نام رومن رولان که در ۱۹۰۵ برای نسلی از جوانان بیست‌ساله آن زمان علامتی و ندائی جهت برانگیختن شور و شوق بود در حال حاضر نیز نه تنها در بین کشورهای مختلف بلکه در بین فرقه‌ها و طریقه‌های مذهبی گوناگون و عقاید سیاسی مخالف خط رابطی به شمار می‌رود. در زمان حیاتش بارها پیش آمد که گروهی از جوانان امریکائی را بر آن داشت تا از نام او برای نامگذاری مؤسسه‌ها و باشگاه‌ها و اجتماعات و انجمن‌ها و حتی برای نامگذاری کودکانشان استفاده کنند و به نام او افتخار کنند، هم اکنون نیز در امریکا جوانان درباره زندگی و آثار او رساله‌ها می‌نویسند؛ در ژاپن و چین نمایشنامه‌های او را به روی صحنه می‌آورند و در هندوستان و اتحاد جماهیر شوروی رمان‌هایش جلسات بحث و انتقاد برمی‌انگیزند شاید تنها خود فرانسه است که با او به حالتی شبیه به قهر رفتار می‌کند، چرا؟ چون در آنجا می‌گویند رولان سَبَك ندارد! ولی این نقادان سردرگم باید بدانند که يك اثر ادبی خوب باید دارای سه بُعد طول و عرض و عمق بوده و محتوای آن نیز قابل توجه باشد. و این‌ها همه در آثار او جمع است و کافی است در آن‌ها دقت شود تا صدق این مدعا ثابت گردد.»



رومن رولان به تاریخ ۲۹ ژانویه سال ۱۸۶۶ در شهرک کلامسی (Clamecy) از توابع ایالت نیهوژ (Nievre) واقع در مرکز نزدیک به مشرق فرانسه به دنیا آمد. پدرش امیل رولان محضردار، مادرش آنتوانت ماری کورو (A.M. Courot) نیز دختر یک محضردار و خانواده‌اش از کهنه بورژواهای بورگینیون بودند. درباره اصل و نسب او آورده‌اند که: «رومن رولان از طرف پدری تا پنج پشت پدرانش همه محضردار بودند و جد اعلا‌ی ایشان مردی بود به نام لئونار رولان که در اواخر قرن هفدهم (حدود سال ۱۶۸۰) دفتردار و ضباط محکمه بوده است. از همه افراد این خانواده اصیل‌تر پدر مادر بزرگش بونیار جد اعلا‌ی کولا بود. بر این خانواده روح بشاشت و خوش‌بینی حکومت می‌کرد... و اما از طرف مادری، خانواده کورو، کشاورز و آهنگر و سپس محضردار بوده‌اند. قدیمی‌ترین فرد این خاندان تا آن‌جا که شناخته شده پی‌یر کورو بوده که در ۱۵۴۷ بر رودخانه «ایون» قایقرانی می‌کرده و در قبال عبور دادن مردم از رودخانه مزد می‌گرفته است. پدر بزرگ مادرش ادم کورو مردی خشک ولی نیک‌نفس و مبادی آداب و رثوف بوده و در بدبختی‌ها و تنگدستی‌ها هیچ گاه امیدش را از دست نمی‌داده است، و به همین جهت او را نماینده و مظهر این نسل «تسلیم‌وسر به راه» شمرده‌اند...»

باری، رولان در کودکی بر اثر یک بی‌احتیاطی غیربهداشتی جانش به خطر افتاد ولی جان بدر برد و فقط عارضه برونشیت که تا دم مرگ با او بود وی را دچار یک ضعف جسمانی کرد، به طوری که همیشه نفسش تنگ می‌شد. دو سال بعد از تولد خودش، در ۱۸۶۸، خواهری پیدا کرد به نام مادلن که از بچگی ضعیف و بیمار بود و در سه سالگی (۱۸۷۱) درگذشت. رولان در کتاب «سفر درونی» که در سال‌های ۱۹۲۴-۱۹۲۶ نوشته است صحنه‌ئی از دوران پنج سالگی خود را که با همان خواهر کوچکش بوده است چنین توصیف می‌کند:

«طفلی پنج ساله‌ام. خواهری دارم به نام مادلن که دو سال از من کوچک‌تر است. اکنون سال ۱۸۷۱ و آخر ماه ژوئن است. هر دو با مادرم در پلاژ آرکاشن (نزدیک بردو، در کنار اقیانوس اطلس) زندگی می‌کنیم. چند روزی است که دخترک بسیار خسته به نظر می‌رسد و دم به دم تحلیل می‌رود. او را پیش طبیب بیسوادى برده‌اند که نتوانسته است بیماریش را تشخیص بدهد. همه به حال او غصه می‌خوریم و تازه نمی‌دانیم که او تا چند روز دیگر بیش‌تر

در بین ما نخواهد بود. اینک اورا به کنار دریا آورده‌ایم. باد می‌وزد و هوا آفتابی است. من با دوستان خودم بازی می‌کنم ولی او بازی نمی‌کند و حال و حوصله‌اش را هم ندارد. در صندلی راحتی کوچکی از چوب بید که روی شن‌های ساحل گذاشته‌ایم لمیده‌است. حرف نمی‌زند و به بچه‌هایی که بازی می‌کنند، به سر و کول هم می‌پرند و جیغ و داد راه انداخته‌اند نگاه می‌کند. من در بین بچه‌های همبازیم از همه قوی‌تر نیستم، کتک می‌خورم، کنارم می‌زنند، ناچار قهر می‌کنم و گریه‌کنان به پای صندلی خواهرم برمی‌گردم. پاهای خواهرم از صندلی آویخته است و به زمین نمی‌رسد. بینی خود را به دامن او می‌چسبانم و هوق گریه می‌کنم و لگد به‌شن‌ها می‌زنم. او با آن دست‌های کوچکش موهای مرا نوازش می‌کند و می‌گوید:

- اوه! داداش کوچولوی بیچاره‌ام!..

اشکم بند می‌آید. نمی‌دانم چه حالی به من دست داده است. سرم را به طرف او بلند می‌کنم و به صورت ظریف و مهربان و محزون او می‌نگرم. همین و بس! يك دقیقه دیگر هیچ فکرش را هم نمی‌کنم - ولی در تمام مدت عمرم آنی از یاد او غافل نمانده‌ام... چون تقریباً هیچ شبی نبود که پیش از خوابیدن لحظه‌ئی با او به سر نبرم و یکی از فکرهای خودم را ولو هنوز شکل نگرفته بوده است با او در میان نگذارم. و من در وجود او رمز «ترحم بشری» را باز شناختم - رمزی که خود او پیک نحیف و نزار ابلاغ آن بود - و به معنای ملکوتی هماغوشی معصومانه‌ئی که مرا در آن لحظه از حیات گذرایش با او یکی کرد پی بردم.»

شش ساله بود که خواهر دیگری پیدا کرد و پدر و مادرش اسم آن دختر را نیز به یاد دختر اول مرحوم‌شان مادلن گذاشتند. این خواهر تا پایان عمر رولان زنده بود و چون انگلیسی خوب می‌دانست در دیدارهای رولان با مهاتما گاندی و رایبندرانات تاگور مترجم برادرش می‌شد.

در ۱۸۷۳ به هنگامی که هفت ساله بود به کالج کلامسی که امرز کالج رومن رولان نام دارد وارد شد و به تحصیل پرداخت و تا پایان کلاس دوم متوسطه (۱۸۸۰) در آن مدرسه بود. در آن سال خانواده رولان به پاریس نقل مکان کردند تا رولان جوان بتواند به تحصیل ادامه بدهد، و به همین منظور پدرش در اداره اعتبارات ارضی شغلی جزئی و محقر برای خود دست و پا کرد.

رولان از ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۲ در دبیرستان سن لوئی پاریس به تحصیل معانی و بیان و فلسفه پرداخت، در ماه سپتامبر ۱۸۸۲ مدتی در آسایشگاه بیماران در آلوآر (Allevard) سویس استراحت کرد، و این نخستین تماس این نویسنده بزرگ با کشور سویس بود.

در ۱۸۸۳ وارد دبیرستان لوئی کبیر شد تا خود را برای گذراندن کنکور ورود به دانشسرای عالی آماده کند. تابستان آن سال را با مادر و خواهرش در خانه یکی از دوستان مادرش واقع در پای کوه «دان دومیدی» گذرانید و در ۱۹ اوت ۱۸۸۳ به هنگام عبور از ویل نوو (Villeneuve) با ویکتور هوگو یا به قول خودش با «اورفه پیر» ملاقات کرد و این دیدار در او اثری بسیار عمیق بخشید.

در فاصله سال‌های ۱۸۸۳ و ۱۸۸۶ که دوران آماده شدن او برای گذراندن کنکور جهت ورود به دانشسرای عالی است دوباره یکی در ۱۸۸۴ و دیگری در ۱۸۸۵ با شکست و ناکامی مواجه شد. او در این مدت بسیار کتاب خواند و مطالعه کرد. خودش می‌گوید: «وقتی را که در خواندن آثار شکسپیر و هوگو از دست داده بودم برای زندگی بازیافتم». در همین ایام است که با دوست و همشاگردی خود کلودل کسرت‌هائی را دنبال می‌کند و در خانه کولن پس از آشنائی با واگنر آهنگساز و موسیقی‌دان معروف آلمانی سخت به او علاقه‌مند می‌شود. در ۱۸۸۵ خانواده‌اش تغییر منزل می‌دهند و در خانه جدیدی در کوچه میشله مستقر می‌شوند، و خود او هم در ۱۸۸۶ در کنکور دانشسرای عالی قبول و نفر دهم می‌شود.

اکنون رولان جوان بیست‌ساله‌ئی شده است و معاصران آن وقتش او را چنین توصیف کرده‌اند: «بلندبالا و لاغر. اگر استخوان‌بندی قرص و محکم روستائی را نداشت می‌شد گفت نی‌باریک و شکننده‌ئی است که خم و راست می‌شود بی‌آن که بشکند. صورتش را که سختی‌ها و غم و غصه‌های زندگی خط انداخته است دو چشم آبی رنگ روشن می‌کنند که برقی به جلای آب زلال دارند، آبی صاف و عمیق که لاینقطع غم‌ها را در ساحل خود ته‌نشین می‌سازد. در بعضی تصویرها، در سایه ابروانی پرپشت و سیخ‌سیخ و در طرفین پره‌های بینی ظریف و بلند و قدری خمیده، چشمانش حالت یک پرنده شبگرد و حشرزده به او بخشیده‌اند. از روی آن چشم‌ها می‌توان همان حرفی را درباره او زد که خود او درباره بتهوون گفته است: «حالت عادیش هم حزن‌انگیز بود

وحکایت از غمی تسکین ناپذیر می کرد...»

خود نیز در خاطرات خویش دربارهٔ دوران بیست سالگی اش اشاره‌ئی دارد به این شرح: «حقیقت کجا است؟ در نگاه منی که بیست ساله‌ام، در نگاه مردی چهل ساله یا در نگاه يك مرد پنجاه شصت ساله. فرق نمی‌کند، حقیقت هم اینجا است و هم آنجاها، و این‌ها همه پله‌های يك نردبانند و خود حقیقت همان نردبان است!...»

از سال‌های ۱۸۸۶ تا ۱۸۸۹ در دانشسرای عالی به تحصیل اشتغال داشت. در سال اول موفق به اخذ لیسانس در ادبیات شد، در دسامبر ۱۸۸۶ با استفاده از تعطیلات مدرسه به دیدن اِرِنِسْتُرُنَانُ نویسندهٔ معروف رفت. در سال دوم رشتهٔ فلسفه را انتخاب کرد ولی به زودی از این رشته زده شد و به تاریخ که به استادان آن علاقه و ارادت زیادی داشت روی آورد خود او در این باره می‌گوید: «آموزش‌های درست استادانی چون «گیرو» و «گابریل مونو» و «ویدال لابلش» وظایف مؤکد و قطعی ما را که تلاش در جستجوی حقیقت باشد به ما آموخته است.»

در این دوره با سوارِسْ (Suarez) نویسندهٔ فرانسوی دوست می‌شود و این دوستی نیم قرن ادامه می‌یابد. با او و با کلودِلُ همچنان به رفتن به کنسرت‌ها ادامه می‌دهد و همچنان کتاب زیاد می‌خواند، و در جریان همین کتاب خواندن‌ها است که با نویسندگان روس آشنا می‌شود. در عید خمسین (پانتکوت) ۱۸۸۷ نامه‌ئی به تولستوی نویسندهٔ بزرگ روس می‌نویسد و اظهار اشتیاق به دیدن او می‌کند، و چون جوابی دریافت نمی‌دارد نامهٔ دومی می‌نویسد. در ۲۱ اکتبر همان سال جوابی از تولستوی به تاریخ چهارم اکتبر به دستش می‌رسد و از خوشحالی سراز پا نمی‌شناسد.

در ماه اوت ۱۸۸۹ در امتحانات رشتهٔ تاریخ با رتبهٔ هشتم قبول می‌شود و لیسانس می‌گیرد. خودش می‌گوید: «آه! چقدر این امتحانات را تحقیر می‌کنم!» و سپس بلافاصله به عضویت مدرسهٔ فرانسویان در رم منصوب می‌گردد.

رولان دو سال از عمرش را (از ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۱) در رم می‌گذراند و در کاخ فارنز (Farnese) به صورت پانسیون به سر می‌برد. در آنجا در بایگانی‌های واتیکان به تحقیق و مطالعه برای نوشتن رساله‌ئی دربارهٔ سولویاتی (Salviati) نقاش معروف قرن شانزدهم ایتالیا و سفیر و نمایندهٔ پاپ می‌پردازد و این رساله را منتشر می‌کند. پس از آن رسالهٔ دیگری دربارهٔ «آخرین محاکمهٔ لونی

دُو پِرُکَن \* (Louis de Berquin) می‌نویسد و آن را نیز به چاپ می‌دهد. در مدت اقامت در ایتالیا به سیر و سیاحت در آن کشور پرداخت و از موزه‌های معروف آن در فلورانس و سین و سیسیل و غیره بازدید کرد. در رُم به وسیله استاد خود «مونود» با بانوی ادیبه آلمانی، خانم مالویدا فُن میسنبوگ (Malvida Von Meysenbug) آشنا شد و به منزل او زیاد رفت و آمد می‌کرد. مالویدا فُن میسنبوگ بانویی پیرو نویسنده‌ئی ایده‌آلیست بود و از دوستان نزدیک واگنر و نیچه به‌شمار می‌رفت.

رولان در ایتالیا به نوشتن نخستین نمایشنامه‌های درام خود از جمله اورسینو (Orsino) پرداخت (۱۸۹۰). این اثر مانند اغلب درام‌های رولان به‌رسانس ایتالیا اختصاص یافته است. و نیز در همین اقامت دو ساله در ایتالیا بود که نخستین فکر طرح ژان کریستف در ذهنش شکل گرفت، هر چند بعضی معتقدند که فکر نگارش يك رمان موزیکال به‌دوران تحصیل در دانشسرای عالی در حدود سال ۱۸۸۸ برمی‌گردد. رولان پس از يك سفر زیارتی به بیروت در پایان ماه ژوئیه ۱۸۹۱ به پاریس بازگشت و در آن هنگام درست بیست و پنج سالش بود.

رولان در خاطرات خود يك جا دربارهٔ دوران بیست و پنج سالگی می‌نویسد: «بنابراین من متوازیاً و یا در مجموع رومن رولانی بودم که می‌خواست همهٔ موجودات را در يك موجود واحد ببیند، رومن رولانی که می‌خواست در وهلهٔ اول تمام و کمال خودش باشد نه تکه‌تکه و تقسیم شده در بین معبرهای ملکش که محتمل است وسعت پیدا کند و خود را به‌روی مزرعه‌های مجاور بکشد، لیکن به‌هیچ قیمتی خیال ندارد از صفحهٔ جامعهٔ اشتراکی محو بشود. و من در بیست و پنج سالگی حاضر نبودم حق خود، منیت خود و ملک خود را برای قلمرو وسیع و بزرگ خیالی تسلیم کنم. برای من کافی بود که خویشان را شهروند «شهر خدا» حس کنم ولی هر طور باشد

---

• لونی دُو پِرُکَن از نجیبی درباری فرانسه و دوستِ اِرَاسْمُ (Erasmé) فیلسوف و دانشمند زبان‌شناس و بشردوست و ضد‌مذهبی هلندی بود که بسیاری از آثار او را به‌زبان فرانسه ترجمه کرد. این مرد در نوشته‌های خود به‌علمای الهی و به‌محکمهٔ تفتیش عقاید حمله‌ور شد و بسیاری از معتقدات و مراسم مذهبی را خرافات نامید و از آزادی عقیده و وجدان بشری دفاع کرد. سه بار به‌امر قاضیان سلطنتی به‌زدان افتاد و باوجود حمایت فرانسوای اول پادشاه فرانسه چون حاضر نشد دست از عقاید خود بردارد از طرف پارلمان فرانسه محکوم شد به‌این که اول خفه‌اش کنند و سپس جسدش را در میدان اعتصاب بسوزانند. این مجازات دربارهٔ او اجرا شد. (۱۴۹۰-۱۵۲۹)

بتوانم در آن خانه‌ئی خاص خود بنا کنم...»

تأثیری که رولان از اقامت دو ساله خود در ایتالیا پذیرفته است رؤیائی بودن شدیداست. خود او در یادداشت‌های چاپ نشده‌ئی که برای کتاب «سفر داخلی» خود برداشته به این وسوسه شدید خویش به رؤیا اشاره نموده و اقرار کرده است که این گرایش شدید به رؤیائی بودن در نهاد او با اراده و احساس ضرورت حیات و یا به عبارت بهتر با عمل و تحرك در جنگ بوده است. اینك قطعه‌ئی از خاطراتش که بیست سال پس از آن تاریخ نوشته و در آن به مسأله رؤیائی بودن خود اعتراف کرده است:

«من باید اقرار کنم که در سرشتم عیبی نهفته دارم و آن میل به رؤیا است. من این سم را در طول حیات خود در رگ‌هایم داشته‌ام. این سم گاه تند و موزی، گاه مخفی و زیر جلی، اغلب به صورت یاد وطن، و گاه نیز به صورت افسون و جذبه گریبانگیر و مزاحم بوده است.

«در کودکی چون بر اثر بیماری ضعیف و نازك نارنجی بودم و در نوجوانی چنان که باید برای زندگی (و یا به قول آن زمان‌ها برضد زندگی) تجهیز نشده بودم برای خود پناهگاهی در رؤیا جسته بودم. رؤیا برای من به منزله يك حیات ثانوی بود که من آن را باموزيك و با فعالیت‌های عرفانی و عاشقانه بنا می‌کردم. این سعادت بود برای من که تحت انضباط شدیدی جهت کار کردن بودم و این انضباط را فداکاری‌ها و انتظارات پدر و مادرم به من تحمیل کرده بودند. و این خود خطری عظیم در برداشت که در صورت فقدان آن انضباط و در صورت نبودن پدر و مادرم درشن زار نفرت و بیزاری از رویارویی با دنیائی فرو روم که از همان ابتدای زندگی ضربه‌های کوبنده آن را تحمل کرده و رسوائی‌های آن را دیده بودم... من باور نمی‌کنم که در سال‌های مدرسه و درس و امتحان وقت خود را تلف کرده باشم. من مطالعه بسیار کرده و در سیر زندگی خود چیزهای زیادی از ورای کتاب‌ها و پنجره اتاقم دیده‌ام؛ اما رؤیای فشرده وانبوه به نحوی تب‌آلود در نهاد من توده می‌شد. این دو سال اقامتم در رم به رؤیاهایم امکان داد که بی‌هیچ اکراه و طعن و لومی بشکفند و باز شوند؛ و همین خود در طول روزهای عمرم وقفه‌های لذت‌بخشی بود. در ضمن، نزدیک هم بود که خودم در رؤیایها غرق بشوم... من به قدر کافی از خوبی‌های رم گفتم (گرچه هیچ وقت کافی نخواهد بود) تا حق داشته باشم از خطرات آن هم دم بزنم: این شهر جادوئی شور و شوق بازگشت به تکالیف و تلاش‌های زندگی‌م را

از من گرفته بود. رؤیا بر من چیره شده بود، می‌کوشیدم بیافریند و خلاق باشد و مدعی بود که تنها خود او باید بر سرنوشت من حاکم شود.»

در سال‌های ۱۸۹۱-۱۸۹۲ پس از آن که به فکر می‌افتد که پستی در جزیره کُرس بگیرد برای تقویت بنیه خود به یک سال مرخصی می‌رود. در اکتبر ۱۸۹۲ با کلوتیلد بره آل (Clotild Breal) دختر میشل بره آل استاد زبان‌شناسی کلاسیک در کالج فرانسه ازدواج می‌کند و زن و شوهر جوان از آغاز ماه نوامبر به رم سفر می‌کنند تا در آنجا رولان به جمع‌آوری مطالبی برای نوشتن رساله ختم تحصیلی خود بپردازد. در رم در نزدیکی میدان «اسپانیا» منزلی می‌گیرند و هر دو تا عید پاک سال ۱۸۹۳ در رم می‌مانند. رولان در مدتی کم‌تر از چهار ماه با جست‌وجو در اسناد و مدارک منتشر نشده کتابخانه سانکتاچیلیا (Sancta Cecilia) مربوط به موسیقی و از جمله در نوشته‌های مونته‌وردی (Monte Verdi) آهنگساز معروف ایتالیا کلیه مدارک و سوابق لازم برای تدوین رساله خود درباره مبادی اوپرا را جمع‌آوری کرد و در بازگشت به فرانسه یادداشت‌های خود را تنظیم و رساله‌اش را تدوین نمود.

در ژوئن ۱۸۹۵، در حالی که ۲۹ سال داشت، با درجه بسیار عالی موفق به اخذ دکترای ادبیات شد و رساله اصلی دکترای خود را درباره «مبانی تئاتر غنائی مدرن و تاریخ اوپرا پیش از لولی و اسکارلاتی» از ژوری گذراند. آن گاه مأمور تدریس دوره‌های تکمیلی تاریخ هنر در دانشسرای عالی شد و از ماه نوامبر آغاز به کار کرد. از اکتبر به بعد بی‌آن که شخصاً علاقه چندانی داشته باشد به عنوان استادیار و کمک پروفیسور دانیل هالهوی به تدریس دوره علم الاخلاق پرداخت.

رولان در زمینه اخلاق نظرات جالبی دارد که بی‌مناسبت نیست پاره‌ئی از آن‌ها را از یادداشت‌ها و نامه‌های او استخراج کنیم و در اینجا بیاوریم. اینک به چند فقره از آن‌ها اشاره می‌کنیم.

در نامه‌ئی به هانری باربوس نویسنده معروف می‌نویسد: «خود را درکناره احساس کردن به معنای بیکاره بودن نیست.»

در نامه دیگری به لوتئی ژیه در ۱۹۰۱ می‌نویسد: «من به هر حال شاید فردا بمیرم، لیکن طوری عمل می‌کنم که انگار باید پنجاه سال دیگر زنده باشم.» و نیز: «هرکس باید کار خودش را بکند: سپاهیان عهده‌دار حفظ و حراست از خاک میهن و از مرزهای کشورند و متفکران باید اندیشه و فکر کشور را

محفوظ بدارند.»

و نیز: «من مطلق محض نمی‌شناسم؛ همه چیز حرکت است در جهت وجدانی درست و راست.»

در کتابی درباره زندگی کلرامبو آهنگساز و ارگ‌نواز فرانسوی می‌گوید: «صمیمانه فکر کردن ولو برضد همه باشد باز به‌نفع همه است.»

و در همان کتاب آمده است: «این درست نیست که هدف طرق و وسایل نیل به آن را توجیه می‌کند؛ برای پیشرفت راستین طرق و وسایل از خود هدف نیز مهم‌ترند.»

در خاطراتش که به‌سال ۱۸۸۴ نوشته است می‌گوید: «بزرگ‌ترین رنج زندگی آن است که انسان در میان جمع انبوهی که دور و برش هستند خود را تنها حس کند.»

و بالاخره در ۱۹۱۰ گفته است: «رسالت شخصی من تماماً اخلاقی است!»

\*

سال‌های از ۱۸۹۵ تا ۱۹۳۷ را باید سال‌های مبارزه در زندگی او به‌حساب آورد. در دو ساله از ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۷ رولان به‌طرح‌های دراماتیک خود ادامه می‌دهد و یک سری درام به‌رشته تحریر در می‌آورد که باید گفت هنوز در حالت طرح و تمرین باقی مانده‌اند و مجموعه آن‌ها به «تراژدی الهی» موسوم است. او در ۱۸۹۵ درام «سن‌لوئی» را به‌اتمام رسانید که در مجله پاریس در ماه‌های مارس و آوریل ۱۸۹۶ به‌چاپ رسید و سپس در ۱۸۹۷ «ژان دوپین» را نوشت که هنوز به‌چاپ نرسیده است.

از ۱۸۹۷ به‌بعد به‌تئاتر روی آورد و به‌نوشتن نمایشنامه‌های تاریخی و فلسفی زیادی پرداخت که از آن جمله‌اند: آئرت (Aert) که توسط «مجله هنر دراماتیک» از مارس تا مه ۱۸۹۸ انتشار یافت و بازیگر معروف لونیه‌پو (Lugne-po) آن را در ماه مه ۱۸۹۸ بازی کرد.

و باز در ۱۸۹۸ «گرگ‌ها» را نوشت و آن درامی است که در مدت ۱۵ روز در گرماگرم ماجرای دریفوس نوشته شده و در ۱۸ ماه مه تحت عنوان «موریتوری» به‌نمایش در آمده است. این درام جذاب به‌شارل پگی (Ch.Pegxy) نویسنده فرانسوی که از مدافعان دریفوس بود هدیه شده و توسط



خود او در انتشارات گ. بله با نام مستعار ل. سن ژوست انتشار یافته است. رولان از ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۴ با «مجله پاریس» و بخصوص با «مجله هنر دراماتیک» همکاری کرد و برای مجله اخیر شروع به نگارش گزارش‌ها و انتقادهای موسیقی و تئاتری و مقالاتی نمود که همه آنها در ۱۹۰۳ در مجله‌نی با عنوان «تئاترملت» به چاپ رسیده است. در همان مجله درام دیگری از رولان با عنوان «پیروزی عقل» انتشار یافته (۱۸۹۹) که به سقوط ژیروندن‌ها اختصاص داشته است. این نمایشنامه در ۱۹۱۳ نیز با درام‌های «سن لونی» و «آئرت» در مجموعه‌نی تحت عنوان «تراژدی‌های ایمان» انتشار یافت و در تالار تئاتر «اُووُر» (Oeuvre) در ۲۱ ژوئن به نمایش گذاشته شد. در ۱۹۰۰ «دانتون» را نوشت که در آخر همان سال به نمایش درآمد و در فوریه ۱۹۰۱ چاپ دوم آن در مجله «دفاتر دوهفته‌نی» به مدیریت پگی انتشار یافت. پس از آن پگی در ۱۹۰۲ درام «۱۴ ژوئیه» او را منتشر نمود که در ۲۱ مارس توسط «ژیه» در تئاتر رنسانس به روی صحنه آمد. سپس در ۱۹۰۳ درام «زمان آن فرا خواهد رسید» را نوشت که به الهام از جنگ بوئرها تدوین یافته بود. در فوریه ۱۹۰۱ رولان زن خود را طلاق داد و خود در این باره در نامه‌نی که به ل. ژیه نوشته است چنین می‌گوید: «سخن بر سر جدا شدن از کسی است که دوستش داشته‌ام و هنوز هم دوستش دارم، چون هیچ کدام از ما دو تن حاضر نیستیم خود را فدای دیگری کنیم و زندگی ما دو تن به دو سمت کاملاً مخالف هم می‌رود.» سپس اضافه می‌کند: «می‌خواهم زندگی هشت سال پیش خود را از سر بگیرم.»

رولان پس از جدا شدن از همسرش دوباره به خانه پدر و مادرش در خیابان «اوپسروآتوار» رفت، لیکن در ماه آوریل آپارتمان کوچکی در خیابان مونپارناس اجاره کرد و به آنجا نقل مکان نمود.

از ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۴ همکاری با «مجله تاریخ و انتقاد موسیقی» را که بعدها فقط «مجله موسیقی» خوانده می‌شد آغاز کرد. از ماه مه ۱۹۰۲ در مدرسه «تحصیلات عالی اجتماعی» به تدریس تاریخ موسیقی پرداخت و تا سال ۱۹۱۱ به این کار ادامه داد.

رولان سخت عاشق موسیقی بود و خود او پیانو می‌نواخت. نوشتن شرح حال موسیقی‌دانان بزرگی چون بتهوون و هندل و رمان بزرگ ژان کریستف بر مبنای همین عشق و علاقه تحقق یافته است در ۱۹۰۳ در مجله «دفاتر

دوهفته‌ئی» به‌مدیریت پگی به‌انتشار زندگی بتهوون پرداخت، و باز در همان مجله به‌نگارش و چاپ يك سري شرح حال‌های ناتمام از «زندگی مردان مشهور» تحت عناوین: «موسیقی‌دانان پیشین»، «موسیقی‌دانان امروز»، «سفری موسیقائی به‌سرزمین گذشته» آغاز کرد که به‌قول خودش از آن‌ها درس شجاعت می‌گرفت: «بیائید تا از نفس قهرمانان استنشاق کنیم!» ارادت رولان به‌بتهوون به‌درجه‌ئی است که درباره‌ او چنین می‌گوید: «او قهرمانی‌ترین نیروی هنرمدرن است، او بزرگ‌ترین و بهترین دوست کسانی است که رنج می‌برند و مبارزه می‌کنند.»

و علاقه‌اش به‌موسیقی نیز از این جمله پیدا است: «برای این که در مورد نحوه‌ کار کردن خودم حقیقت را گفته باشم می‌گویم که وضع روحی من همیشه وضع روحی يك موسیقی‌دان است نه از آن يك نقاش.» (۱۹۰۹) و این جمله را هم از نامه‌ئی از نامه‌های رولان به‌کلارا کوله (C.Collet) نقل می‌کنیم که در آن اشاره‌ئی به‌علاقه‌ او به‌موسیقی درج است: «زبان واقعی من موسیقی است... موسیقی است که از من يك شهروند جهانی ساخته است. این فکر و مغز من نیست که در وجود من جهان وطنی است بلکه دل من است...» (۱۹۰۶).

در نوامبر ۱۹۰۴ مأمور می‌شود که يك دوره‌ تکمیلی تاریخ هنر را در دانشگاه سوربن تدریس کند (چون دوره‌ درس مدرسه‌ تحصیلات عالی اجتماعی به‌دانشگاه سوربن انتقال یافته بود). رولان در آن دانشگاه کم‌کم جایی هم برای موسیقی می‌گشاید و به‌تدریس تاریخ موسیقی می‌پردازد.

علاقه‌ او به‌تاریخ و به‌موسیقی توأم است و توأم کردن شرح زندگی مردان بزرگ و بخصوص موسیقیدانان بنام از همین علاقه ریشه می‌گیرد. او از شرح حال مردان بزرگ می‌خواهد هم درس فعالیت و تحرك و پشت‌کار بگیرد و هم درس شجاعت و شهامت، و سپس این درس‌های اخلاقی را در نمایشنامه‌های خود که به‌چهره‌های بزرگ انقلاب اختصاص داده است منعکس کند: در «گرگ‌ها» دانتون را و در «۱۴ ژوئیه» روبسپیر را.

و درباره‌ صداقت خود در تاریخ‌نویسی چنین می‌گوید: «قریحه‌ تاریخ‌نویسی در من ممکن نیست هیچ گاه دستخوش هوس‌های شخصی وترس و بیم بشود. این ذوق مشاهده می‌کند، مطالعه می‌کند، می‌سنجد، و تا وقتی که همه‌ اسناد و مدارك مربوطه را به‌دست نیاورده است به‌داوری

نمی‌نشیند.»

و در خاطراتش آورده است که: «سال ۱۸۸۴ سالی است برای من که به‌طور کامل به‌تصرف بتهوون و واگنر در آمده‌ام... پیش از آن بلا تکلیف بودم...»

و در نامه‌ئی به یکی از دوستانش آمده است: «از طرف مادری موسیقی و اخلاق جدی و این گرایش‌های مذهبی ژانسنیستی و پورتینی که شما از آن سخن به‌میان آورده‌اید. از طرف پدری نیروی زندگی و خوش‌بینی غریزی و خلل‌ناپذیر با همه غم‌ها و فرسودگی‌ها و خستگی‌های زودگذر...».

و چون می‌خواهد از اختلاط شدید عشق به‌هنر با وجود خود دم بزند می‌گوید: «هنر با روح من عجین است، زیرا در آن زبانی می‌بینم گویای اسرار درون که کلمات از بیان آن عاجزند.»

و در ژان کریستف درباره قهرمان کتاب خود می‌گوید: «او به‌استادان عزیزش یعنی به‌نوابغی می‌اندیشد که روحشان در موسیقی‌های او زندگی از سر گرفته است.»

و بالاخره هاله وی درباره‌ او می‌گوید: «رومن رولان کاملاً به‌حال مربوط است و از آن خود ما است و چه کسی بیش از او چنین است؟ با این حال چیزی کهنه و قدیمی در نبوغ او وجود دارد...».

و همین عشق شدید به‌موسیقی و به‌تاریخ آن است که رولان ده سال از بهترین دوران عمر خود از ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۲ را به‌خلوت می‌نشیند و به‌تألیف رمان عظیم خویش که حماسه‌ئی از هنر موسیقی است می‌پردازد. این کتاب بزرگ که به‌وسیله آقای اعتمادزاده به‌آذین به‌فارسی ترجمه شده است حماسه‌ئی است هنری از زندگی يك موسیقیدان خیالی، متضمن تاریخ يك نسل گذشته. ژان کریستف بتدریج در مجله «دفاتر دوهفته‌ئی» منتشر می‌شد و بر قدر و اعتبار آن مجله می‌افزود.

اینک ذیلاً به‌ترتیب تاریخ تألیف و انتشار به‌ذکر قسمت‌های مختلف کتاب که اغلب آن‌ها به‌هنگام تعطیلات تابستانی نویسنده در سویس نگارش یافته‌اند می‌پردازیم.

۱. سپیده - ژوئیه - اکتبر ۱۹۰۳ - ۱۶ و ۲ فوریه ۱۹۰۴

۲. صبح

۳. جوانی: ژوئیه - اکتبر ۱۹۰۴ - ۱۰ ژانویه ۱۹۰۵

۴. طغیان: ژوئیه ۱۹۰۵ - بهار ۱۹۰۶ - ۱۳ نوامبر - ۱۱ دسامبر ۱۹۰۶ و ۲ ژانویه ۱۹۰۷.

۵. بازار سرمیدان: ژوئن - آخر اوت ۱۹۰۷ - ۱۷-۲۴ مارس ۱۹۰۸

۶. آنتوانت: اوت - پایان اکتبر ۱۹۰۷ - ۳۱ مارس ۱۹۰۸  
۷. در خانه: پایان اوت ۱۹۰۷ - سپتامبر ۱۹۰۸ - ۱۶ و ۲۳ فوریه ۱۹۰۹

۸. دوستان: ژوئن - آغاز سپتامبر ۱۹۰۹ - ۲۵ ژانویه و ۸ فوریه ۱۹۱۰

۹. خارستان مشتعل: پایان ژوئیه ۱۹۱۰ - ژوئیه ۱۹۱۱ - ۳۱ اکتبر و ۷ نوامبر ۱۹۱۱

۱۰- روز نو: پایان ژوئیه ۱۹۱۱ - ژوئن ۱۹۱۲ - ۱-۱۵ اکتبر ۱۹۱۲

خود رولان پس از تکمیل کتاب می‌گوید: «با جدا شدن از کریستف احساسی به جز رهائی ندارم.»

این کتاب در ده جلد از طرف مؤسسه انتشاراتی اولندورف به چاپ رسید و از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۲ بتدریج هر ده جلد آن انتشار یافت.

در خلال آن مدت رولان به انتشار آثار دیگری نیز پرداخته است، بدین شرح:

درباره میکل آنژ (۱۹۰۵) و زندگی‌نامه میکل آنژ که از آغاز ژوئیه تا ۲۱ اکتبر ۱۹۰۶ در مجله «دفاتر دوهفته‌ئی» انتشار می‌یافت؛ مجموعه مقالات انتقاد موسیقی در دو جلد (۱۹۰۸)، درباره هندل (۱۹۱۰)، زندگی‌نامه تولستوی (۱۹۱۱) و بالاخره مجموعه درام‌هایش در دو جلد تحت عنوان «تأثر انقلاب» (۱۹۰۹) و «تراژدی‌های ایمان».

و آندره ژید، یکی از بزرگان ادب زمان او که درباره ژان کریستف اظهار نظر کرد گفت:

«چیزی که مرا سخت متعجب کرده این است که چگونه نویسنده به این راحتی از قهرمان خود (ژان کریستف) يك آلمانی تمام عیار ساخته است.»  
حال که در سال‌های ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۲ زندگی رومن رولان هستیم و قبلاً تأثرات روحی او را به‌هنگامی که بیست ساله بود و نیز به‌هنگامی که بیست و

پنج ساله بود باز گفتیم بی‌مناسبت نمی‌دانیم که تأثرات روحی او را به‌ترتیب درسی و پنج سالگی (۱۹۰۱)، در چهل سالگی (۱۹۰۶) و نیز در پنجاه سالگی (۱۹۱۶) در اینجا بیاوریم.

## در سی و پنج سالگی

رولان در ۲۵ اکتبر ۱۹۰۱ در نامه‌نی به‌لونی ژیه (Louis Gillet) چنین

می‌نویسد:

«روزها بر من می‌گذرد بی‌آن که کسی را ببینم یا نامه‌نی دریافت کنم. این سکوت عظیم که اگر نگویم جانشین حرکت جهان است لااقل به‌جای سروصدای جهان است که در سال‌های پیشین به‌گوشم می‌رسید گاه‌گاه قدری گیج‌م می‌کند، ولی من به‌آن عادت خواهم کرد. اکنون آرامم و حتی می‌توانم تحمل این را هم بکنم که وقت فرو رفتن به‌رؤیا و نوشتن رؤیاها و تمام وقت پرداختن به‌کارهای کوچک را ندارم. من دیگر عجول و شتابزده نیستم. شاید فردا بمیرم و با این حال چنان رفتار می‌کنم که انگار باید پنجاه سال دیگر عمر بکنم. این است که بدو می‌کوشم بر عرض شخصیت خود از پایه تا رأس بیفزایم، پی‌های آن را که قدری نشست کرده‌اند از نو بریزم و در همه‌اتاق‌ها و طبقه‌های خانه‌ام هوای بیشتر و نور بیش‌تری وارد کنم...»

## در چهل سالگی

در ۹ ژوئیه ۱۹۰۶ در چهل سالگی خود در نامه‌نی به‌الزاولف (Elsa Wolff)

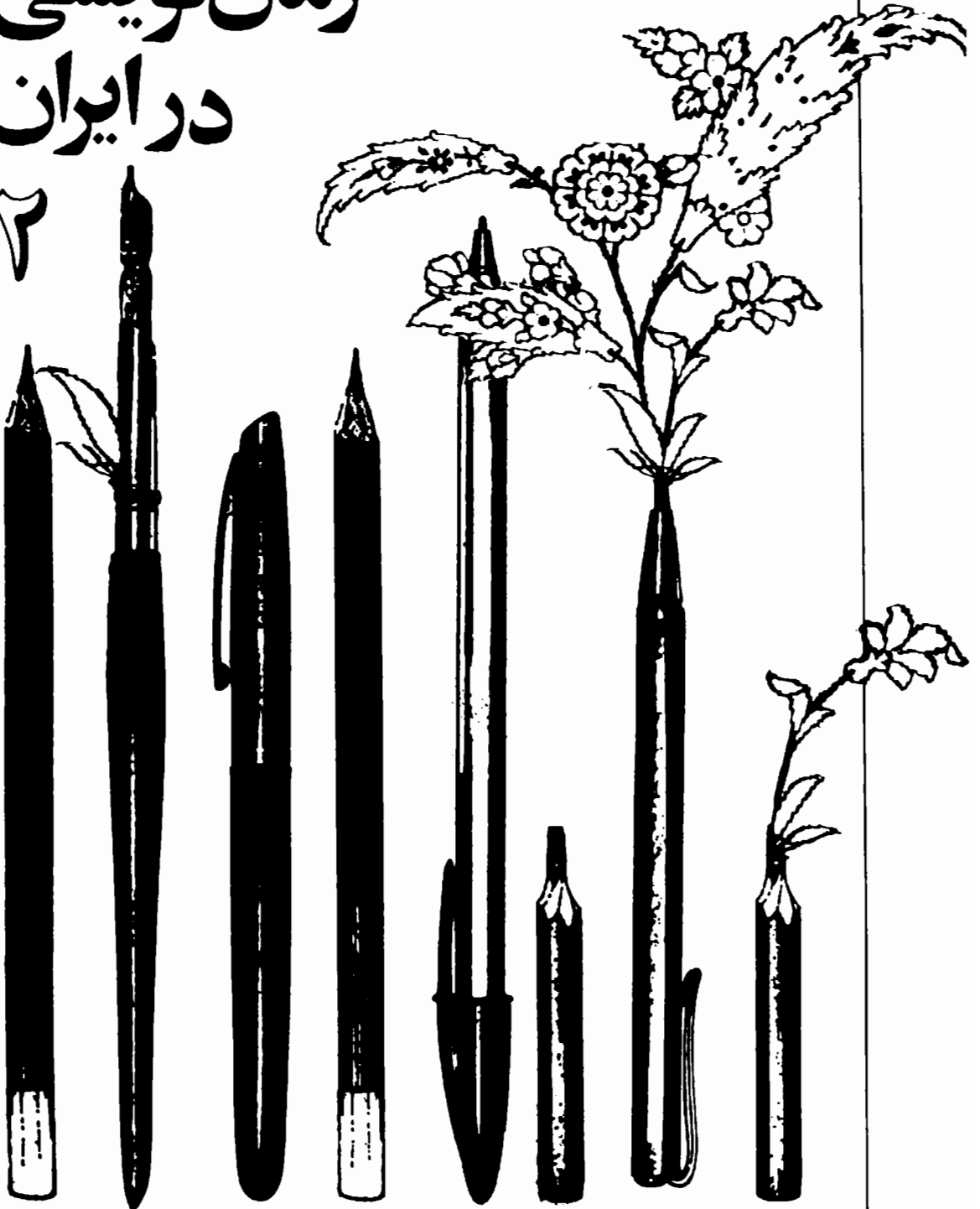
چنین می‌نویسد:

«آری، من در سوربن هستم. امسال چهل سالم شده است. من پدر خوشبختی برای خانواده خود نیستم. بسا چیزها دیده و بسیار غم‌های بزرگ داشته‌ام. یکی دو بار در زندگی نزدیک بود قایم در آب غرق شود، و اگر نشده برای این است که بدنه آن قرص و محکم بوده است. و به‌علاوه شما که می‌دانید، من به‌ناخدای آن ایمان دارم. و این ناخدا خدا نیست بلکه «من» درونی است، در اندرون من خسته دل است که من خود تکان می‌خورم و حرکت می‌کنم ولی او به‌راهم می‌برد. اشخاص زیادی را می‌شناسم لیکن درخانه کوچکی در نزدیکی لوکزامبورگ تنها زندگی می‌کنم.»

۳-ع. سپانلو

# اعتلای رمان نویسی در ایران

۲



## رُمان اجتماعی فارسی

به موازات نگارش رمان‌های تاریخی، رمان اجتماعی نیز در روشنائی جنبش مشروطیت نضج گرفت. تکامل نیروهای مولد باعث پیدایش طبقات و لایه‌های نوینی در پهنه اجتماع ایران شد. مرکزیت دولت، گسترش شهرها و رسوب دستگاه‌های اداری را به دنبال داشت و فرزندان طبقات متوسط شهری، یا مالکانی که آینده سرمایه‌های خود را در شهرها و تضمین قدرت خود را در مشارکت با تشکیلات دولت و پارلمان‌تاریزم یافته بودند، این ادارات را تغذیه می‌کردند.

این طبقه نوپا، بانی تحولی در عرصه فکر و عمل شد که علیرغم فرازونشیب‌های سیاسی یک دوران پنجاه ساله را از شناخت، و طرح‌های نو آئین چه در زمینه قالب‌های فرهنگی و چه در زمینه سازمان‌ها و مسلك‌های سیاسی پربار کرد.

در سرگذشت نیمقرنی رمان اجتماعی فارسی بیش‌تر نویسندگان را در طبقات متوسط شهرنشین و خانواده کارمندان<sup>(۱)</sup> سراغ می‌کنیم. تمایل به سوی تمدن جدید و اصول ترقی، آرزوی بهروزی و رستگاری مردم از خصلت‌های عمومی این نویسندگان است که اساساً در آثار خود پایان عصر فئودالیزم را بشارت می‌دادند. طبیعی است که سیرمیان بدبینی و تلخ‌نگری تا چاره‌جویی و آرمان‌خواهی، میان این صاحب‌قلمان، درجات گوناگونی داشته باشد.

از «تهران مخوف» تا «سووشون» رمان اجتماعی ایران طی یک عمر پنجاه ساله، مسیری متکامل را پیموده است. اگر قول ج - ب. پریستلی را بپذیریم که «وظیفه اساسی رمان‌نویس ارائه آدمی در جامعه‌ئی است که خود می‌آفریند، و از این رو برای یک رمان‌نویس معتبر، جامعه خود عنصری فوق‌العاده مهم است»<sup>(۲)</sup> باید اذعان کنیم که این توجه روزافزون به جامعه در سرگذشت رمان اجتماعی ایران بس مشهود است. این رمان از گزارش خام‌گونه وقایع و معرفی سطحی و عاطفی شخصیت‌ها به شناخت ریشه‌ئی و

۱. این اصطلاح از «تقی مدرسی» است در مقاله «ناکامی خانواده کارمندان» مجله صدف.

سال ۱۳۳۷.

۲. سیری در ادبیات غرب. ترجمه ابراهیم یونسی ص ۴۵۷.

تحلیل موضعی رسیده است. ذهنیتی دوران‌دیش به تدریج جایگزین احساسات رقت‌ناک و بی‌مسئولیت شده است و در پرتو تجربه و شناسائی مستمر فضای رمان از زاویه احساساتی و انتقادی تا آفاق رمان تخیلی، سیاسی و روانی مواج شده است.

در این میان آفرینشی متنوع از مردم شهرنشین، اشراف ورشکسته، کارمندان گنجشک‌روزی، هنرمندان و روشنفکران، پیشه‌وران، کارگران و روستائیان، بیکاران و اوباش و فواحش، پیران و خردسالان به چشم می‌خورد. ما تصاویری حکایت‌گر از روابط فتودالی، اخلاق بورژوائی، دیوانسالاری دولتی، مسائل جامعه سنتی، برخورد دسته‌ها و طبقات در سطح شهر و روستا و مزرعه و اداره و کارخانه و خانه را در همین رمان‌های نسبتاً معدود فارسی می‌یابیم. بی‌شک مطالعه مفصل این تاریخچه ما را با فوائد جنبی دیگری نیز، از لحاظ جامعه‌شناسی، بوم‌شناسی، خرده فرهنگ‌ها و آداب و خلیقات و سنت‌ها، و سرگذشت تحول آراء و افکار بهره‌مند می‌سازد.

نخستین رمان‌های اجتماعی فارسی چون کودکی که چشم به جهان گشاید سرشار از شگفتی درمقابل بدیهیات است. مثلاً تشریح وضع ناعادلانه زنان ایرانی، زنانی که بر اثر فقر و جهل، اسباب غلط خانواده، یا نقص قوانین به فحشاء می‌افتند سهم اعظمی از موضوعات نخستین رمان‌ها را به خود اختصاص داده است. اما هرچه روزگار به سر می‌رود، تجربه زندگی نیز بر اساس منطقی تحلیل‌گر و بر پایه شناختی پویا افزونی می‌گیرد. این پختگی روزافزون، در سال‌های ما موضوع و محیط متنوعی به رمان بخشیده است. شاید سرانجام رمان ما بتواند آن نقش معرفی‌گر را که به‌طور ذاتی از جاذبه‌های آن است، در اذهان معاصر ایفا کند.

اینک برای آشنائی با فضای این آثار، شماری از بهترین رمان‌های اجتماعی این پنجاه سال را - که در عین حال تمام صورت‌های نوعی آن را در برمی‌گیرد و به اصطلاح «پروتوتیب است» برمی‌گزینیم و با مروری اجمالی بر موضوعات آن می‌کوشیم امکانات یک شناسائی کلی برای خواننده فراهم آید.

۱. تهران مخوف

مشفق کاظمی - ۱۳۰۴



جوانی از يك خانواده فقیر (فرخ) دلباخته دختر عمه‌اش (مهین) از يك خانواده اشرافی است. خانواده می‌خواهد دختر را به‌خواستگار ثروتمند و هرزه‌نی بدهد. و برای کم کردن شرّ فرخ با توطئه‌نی او را به‌دست زاندارم اسیر کرده و به‌تبعید می‌فرستند. فرخ در راه تبعید فرار می‌کند، به‌باکو می‌رود، و مدتی بعد با انقلابیان روس به‌ایران برمی‌گردد. کودتای سوم اسفند که با دستگیری رجال خائن آغاز می‌شود فرخ را به‌خود جلب می‌کند. اما چند ماه بعد اوضاع به‌حال سابق برمی‌گردد و همان رجال سنتی مصدر امور هستند. کاری از دست فرخ جز گوشه‌نشینی ساخته نیست.

به‌قول «یحیی آرین‌پور»: «دراین اثر تهران مخوف در آستانه‌ کودتای معروف سید ضیاء همچنان که بوده معرفی شده است. محیطی است که فضل و کمال و پاکدامنی در آن ارزش و اعتباری ندارد. جوانان هرزگی و جلفی و خوشگذرانی را ترجیح می‌دهند. آزادیخواهان و میهن‌پرستان در زندان بسر می‌برند.» رمان پرحجم تهران مخوف در متن تصویرهای حسّاسی که از وضع زندگی آن روزگار به‌دست می‌دهد، نقطه مرکزی خود را بر اعتراض فردی يك روشنفکر نهاده است، روحیه چیره بر روشنفکران قبل از کودتا.

## ۲. تفریحات شب

محمد مسعود - ۱۳۱۱

«... در آتیه وقتی بخواهیم نمونه‌نی از زبان محاوره‌نی امروزی جوانان کم تربیت شده‌ پایتخت به‌دست آوریم، «تفریحات شب» به‌طور کامل حاجت ما را روا خواهد کرد.»

این قولی است از منتقد گمنامی که به‌هنگام چاپ کتاب در مقدمه‌ آن (تقریضات) اظهار نظر کرده است. قولی که صحیح به‌دست می‌رسد.

تفریحات شب داستان گروهی جوانان «اداره‌جاتی» و نیمه روشنفکر است. «گوجه‌فرنگی خرازی‌فروش، پکر ممیز نواقل، اسکلت شاگرد چاپخانه، فیلسوف پیردیر...» این‌ها را «لحیم بدبختی» به‌هم جوش داده است. گذران زندگی این جوانان که سیر مدامی میان میکده‌های و سالن‌های رقص روزگار رضاخان تا کوجه‌های تاریک و پلید شهرنو، و کار پوچ و بی‌آتیه در ادارات بی‌معناست به‌شیوه‌نی گیرا در اثر مسعود بازتابیده است. داستان خط مشخصی ندارد، اما با طنزی خشن سرنوشت نسلی را که گرفتار بیماری‌های مقاربتی،

سل، ترس از تنهائی، وحشت از آینده و میل به بیعاری و خودکشی است  
تصویر کرده است.

### ۳. زیبا

محمد حجازی. ۱۳۱۲

«شیخ حسینی» روستازاده‌ئی که جهت ادامه تحصیلات مذهبی به تهران آمده دلباخته زن هوسباز و آشوبگری به نام «زیبا» می‌شود. سودای سوزانِ جسم، او را مرحله به مرحله به تسلیم سنگرهای اعتقادات و اخلاقیاتش می‌کشاند. شیخ به خاطر زیبا تغییر لباس می‌دهد، به توصیه اوزیر دست یکی از عشاق دلدارش در اداره‌ئی استخدام می‌شود. وارد بند و بست‌های سیاسی می‌شود، قلم به مزد می‌شود و افتراهای سیاسی او باعث خودکشی دختری بی‌گناه می‌گردد. در این سقوط ارزش‌ها که شیخ حسینی با آگاهی اما بدون مقاومت شاهد آن است، بر سر زیبا با دیگر دلباختگانش می‌جنگد، نامزد عفیفش را به فحشاء می‌کشاند، رشوه می‌گیرد و اختلاس می‌کند.

شخصیت زیبا خوب پرداخت شده، این روسپی اعیانی یادآور عصر «عزیزکاشی» هاست که حتی در تغییر کابینه‌ها اعمال نفوذ می‌کردند.

شخصیت شیخ حسینی، علاوه بر سودای مزاجی، نمایشگر روحانی نمایانی است که فرصت‌طلبانه با وسائل غیرقانونی و نامشروع خود را از اعماق اجتماع بالامی‌کشیدند و از گوشه حجره مدرسه بر کرسی مقامات تکیه می‌زدند.

«زیبا» واقع‌گراترین اثر حجازی است.

### ۴. دختر رعیت

م. ا. به‌آذین - ۱۳۲۷

«حاج احمد آقا»، مالک متمول، دختر هفت‌ساله «احمد گل» رعیت اهل گیلان را علیرغم میل پدر به خدمتکاری در خانه خود می‌گمارد. «صغری» جورکش خرده‌فرمایش‌های خانواده ارباب است و چون به سن بلوغ می‌رسد وسیله اطفای شهوت پسر بزرگ خانواده. در بیرون نهضت جنگل جریان دارد که «احمد گل» از سردمداران آن خواهد شد.

صغری از پسر ارباب بچه‌دار می‌شود، زن حاجی نوزاد را به مستراح می‌اندازد و صغری را از خانه بیرون می‌کند.

نهضت جنگل نیز بر اثر اختلافات داخلی و فشار نیروهای اجنبی درهم می‌شکند. صغری به‌خواهر و شوهرخواهرش که کارگر خوش‌طینتی است می‌پیوندد و به‌کار در باغ‌های توتون می‌پردازد. در زندگی او فصل تازه‌ئی آغاز شده است.

با توجه به‌سال انتشار کتاب، می‌توان گفت که اسلوب وصفی رمان و گردش مرتبط وقایع، پیشرفتی در رمان‌نویسی ایران صورت داده است.

#### ۵. چشم‌هایش

بزرگ‌علوی، ۱۳۳۱

موضوع رمان برای خواننده ایرانی کمابیش آشناست. زنی جذاب در برخورد با استاد میانه‌سال نقاش کسی را می‌یابد که به‌زیبائی او اساساً توجهی ندارد. زن برای جلب توجه استاد با تشکیلات مخفی که در تهران و اروپا زیر نظر استاد می‌گردد همکاری می‌کند. و چون استاد به‌چنگ مأموران نظمیّه می‌افتد، پیشنهاد ازدواج رئیس نظمیّه را می‌پذیرد به‌شرط آن که استاد از مرگ نجات یابد. اما استاد هیچگاه از فداکاری زن آگاه نمی‌شود. او تمام احساسات خود را در قبال این زن در پرده‌ئی به‌نام «چشم‌هایش» نهان کرده است. در این چشم‌ها به‌طور کلی زنی مرموز و دمدمی مزاج و هوسباز متجلی است.

بزرگ‌علوی در این رمان از اسلوب استثمار و استعمال بهره برده است. یعنی کنار هم نهادن قطعات منفصل يك ماجرای از دست رفته و ایجاد يك طرح کلی از آن ماجرا به‌حدس و تخمین. این بداعت اسلوب، به‌همراه نثر منظم و سیال نویسنده در قیاس با معاصرانش بسی امروزی می‌نماید.

۶. مدیر مدرسه

جلال آل‌احمد - ۱۳۳۷

معلمی دلزده، از تدریس، مدیر مدرسه تازه‌سازی در حومه شهر می‌شود. در چند فصل کوتاه با موقعیت مدرسه، ناظم و آموزگاران، وضع کلی شاگردان و اولیای اطفال آشنا می‌شویم. مدیر ترجیح می‌دهد از قضایا کنار بماند و اختیار کار را به‌دست ناظم بسپارد. اما در دلش جنگی برپاست. او پیوسته درباره خودش قضاوت می‌کند و از خود می‌پرسد که چه نقشی دارد. در درازای حوادثی که روی می‌دهد، دستگیری یکی از معلمان، و تصادف

مرگبار دیگری، حالت عصبی و لحن پرتنش مدیر بالا می‌گیرد. سرانجام در اواخر سال تحصیلی واقعه‌نی ظرف شکیبائی‌اش را سرریز می‌کند. پدر و مادری به‌دعوت مدرسه می‌آیند و باهتاک و دادوبیداد شکایت می‌کنند که ناموس‌پسرشان را یکی از همکلاسی‌ها لکه‌دار کرده است. بین مدیر و پدر طفل برخورد و فحاشی تندی درمی‌گیرد. مدیر که حسابی از کوره در رفته پسرک فاعل را صدا می‌کند و جلوی صف بچه‌ها او را به‌قصد کشت کتک می‌زند. اما وقتی خشمش تخفیف یافت پشیمان می‌شود.

پسرک فاعل که بدطوری کتک خورده خانواده بانفوذی دارد، مدیر به‌بازرسی احضار می‌شود. او سرانجام کسی را یافته است که به‌حرفش گوش کند. به‌عنوان مدافعات ماحصل حرف‌هایش را روی کاغذ می‌آورد که «با همه چرندی هر وزیر فرهنگ می‌توانست با آن يك برنامه هفت ساله درست کند». و می‌رود به‌دادسرا، اما بازپرس از او عذر می‌خواهد و می‌گوید قضیه کوچکی بوده و حل شده...

واپسین امید مدیر بر باد رفته است. همان جا استعفايش را می‌نویسد و به‌نام یکی از همکلاسان پخته‌اش که تازه رئیس فرهنگ شده پست می‌کند. «مدیر مدرسه» نخستین آزمایش موفقِ عصبیتِ کلامِ آل‌احمد، در قالب رمان اجتماعی است. يك شیوه مقطّع، تلگرافی و کوبنده که جا افتاده و بعدها مورد تقلید بسیار قرار گرفته است.

۷. شوهر آهوخانم

علی محمد افغانی - ۱۳۴۰

ماجرا در شهر کرمانشاه از سال ۱۳۱۳ آغاز می‌شود و تا ورود متفقین به ایران ادامه می‌یابد.

سید میران سرابی مردی ۵۰ ساله، کاسبکاری متمکن با اصول و معتقدات مذهبی، اما آزاده و خیر، شوهر کدبانوئی زحمتکش و مهربان و بردبار (آهوخانم) و پدر چهار فرزند، دل در گروی عشق زنی فتان و عشوه‌گر به‌نام (هما) می‌نهد. هما که به‌عنوان زن سرگردان و بی‌پناهی به‌خانه آهوخانم رخنه کرده، اندک‌اندک عقل سید و سپس تمامی زندگی او را تصرف می‌کند و سید میران با عشق پیرانه‌سر به‌همه هوس‌های هما تن در می‌دهد.

در فصول پایانی رمان، سید میران که تقریباً همه چیزش را ازدست داده

خانه و دكانش را نیز حراج می‌کند و با هما به قصد سفری بی‌بازگشت به گاراژ می‌رود. آهو خانم از ماجرا آگاه می‌شود، يك باره از پوسته انفعالیش به‌در می‌آید، خود را به گاراژ می‌رساند و شوهر را با آبروریزی به‌خانه می‌برد. سید میران منتظر است که هما نیز به دنبال او به‌خانه بیاید، ولی هما با راننده اتوموبیل که یکی از عشاق سابق اوست، شهر راترك کرده است. گرچه این رمان گهگاه دستخوش اطناب ملال‌آوری می‌شود اما در ضمن نویسنده در چند خط اصلی موفق بوده است:

- سه قهرمان اصلی کتاب کاملاً برای خواننده آشنا و موجه هستند.  
- در لابلای داستان چشم‌انداز گویائی از زندگی و تاریخ کشور در يك شهرستان در زمان سال‌های وقوع اثر ترسیم شده است.  
- آهو خانم در واقع غمنامه زن ایرانی است و سند محکومیت سرنوشتی که بر اثر مقررات شرع و عرف برای زنان وجود داشته است.

#### ۸. سنگ صبور

صادق چوبك - ۱۳۴۵

شیوه داستان حدیث نفس آدم‌های کتاب است در ذهن خود. این التزام ساخت مشکلی را بر نویسنده تحمیل کرده است. زیرا تمام توضیحات ضمنی و توصیفی باید در متن این اندیشه‌ها و به‌طرزی طبیعی ارائه شده باشد. داستان در شیراز می‌گذرد. حدود سال ۱۳۱۲ در خانه‌ئی همسایه‌داری. همسایه‌ها عبارتند از روشنفکری بریده از اجتماع و منزوی. روسپی جوانی به‌نام گوهر با كودك خردسالش «كاكل‌زری». زنی زشترو و حشری به‌نام بلقیس با شوهری عنین. و پیرزنی افلیج که روی لگن نشسته و خیالات می‌کند.

در بیرون خانه نیز با اوضاع اجتماعی شهر و با ذهنیات سیف‌القلم (قاتل معروف روسپیان) آشنا می‌شویم و از این طریق است که می‌بینیم گوهر چگونه به‌وسیله سیف‌القلم به‌طرزی فجیع مسموم و مقتول می‌شود. بی‌آیند این وضع تنها ماندن و مرگ كاكل‌زری است.

روشنفکر داستان که بی‌تصمیمی و تزلزل خود را مسبب این وقایع می‌داند، در انزوای هذیان بارش گاه با بازپرس محاجه‌ئی خیالی - واقعی دارد و گاه شاهنامه می‌خواند و می‌گرید.

ساختمان این فضای مرگبار و بویناک و غم‌آور از ویژگی‌های سبک چوبک است.

سنگ صبور یکی از معدود آثار موفق فارسی در طریق استفاده از جریان‌های ذهنی است.

۹. سووشون

سیمین دانشور - ۱۳۴۸

شیراز در آستانه جنگ جهانی دوم. جنوب ایران، منطقه‌ئی که انگلیس‌ها در آن سنت و سابقه اعمال نفوذ داشته‌اند و اینک دوباره در آن صفحات ظاهر شده‌اند. قشون بیگانه آذوقه می‌خرد و این امر در جنوب قحطی تولید کرده است. مقامات دولت در منطقه آلت فعلی بیش نیستند. ایلات نیز هر کدام به داعیه‌ئی سر به شورش برداشته وضع را آشفته‌تر کرده‌اند. یوسف مالک عصبی مزاج و خوش قلبی که داستان از نگاه همسر حساس او، زری روایت می‌شود با گروهی از همفکرانش می‌کوشند ایلات را به وضع خطر کشور متوجه کنند. اینان هم قسم شده‌اند که آذوقه را فقط برای مصرف مردم بفروشند.

بخش‌های متنوع کتاب روابط نیروهای متخاصم را هر چه روشن‌تر می‌کند. در این جا تصویری دوبعدی نیز از شیراز آن روزگار ترسیم می‌شود: شهر باغ‌ها و عرق‌های معطر، شهر بحران‌های قحطی و بیماری و تنگدستی. در فصول آخر کتاب یوسف که در حفظ موضع خود سماجت می‌کند، به تیر ناشناسی کشته می‌شود. آخرین بخش، ماجرای تشییع جنازه یوسف است که به نظر هواداران او باید به تظاهرات سیاسی بدل شود. اما این تظاهرات به وسیله مأموران حکومت درهم می‌شکند و تابوت یوسف در دست‌های زنش و برادرش باقی می‌ماند.

«سووشون» در سلوک رمان اجتماعی ایران منزل مهمی محسوب می‌شود. گذشته از توفیقی که نزد خوانندگان یافته، این اولین اثر کامل در «نوع» *genre* رمان فارسی است. بینائی و شنوائی نویسنده او را به اکتشاف انگیزه‌های درون در رابطه با عمل برون، در سطح اجتماعی و تاریخی اثرش رهنمون شده است. او رشته صحنه‌های شلوغ را به کوچک‌ترین بارقه‌ها و نجوای آهسته، و پیچ‌های فروخورده متصل می‌کند. آن هم با بیانی، که در

آن واحد وصفی و حسی است.

۱۰. همسایه‌ها

احمد محمود - ۱۳۵۳

شهری کوچک در منطقه نفتخیز جنوب ایران. سال‌های قبل از ملی شدن صنعت نفت. ماجرا از خانه‌ئی همسایه‌داری آغاز می‌شود. مردمی فقیر و گرفتار علت‌ها و محرومیت‌ها. داستان از ضمیر پسر نوجوانی به نام «خالد» نقل می‌شود. شاید سرنوشت خالد نیز چیزی در شمار سایر همسایگان می‌توانست بود. اما زمانه دیگرگون شده است و يك اتفاق که کم و بیش محتوم می‌نمود، خالد را وارد متن زندگی می‌کند. او به‌بازداشت کوتاهی در کلانتری می‌افتد و از آن جا پیغام يك بازداشتی سیاسی را به بیرون می‌برد. در این تماس است که نوجوان به کار سیاست کشیده می‌شود و همچنان که کتاب تاریخ ورق می‌خورد، کتاب زندگی خالد پربارتر و آگاهانه‌تر به نیمه می‌رسد.

آخرین فصول کتاب، حدیث انگیزشی است که خالد و چند «کادر سیاسی» در زندان عمومی به وجود می‌آورند و زندان را به اعتصاب می‌کشند. این اعتصاب فرجام خونینی دارد. گروهی کشته می‌شوند، کادرهای سیاسی سر به نیست می‌گردند و خالد را پس از طی مدت محکومیت به سربازی می‌فرستند. و کتاب به شکلی نیمه تمام، به پایان می‌رسد. شیوه نگارش همسایه‌ها واقع‌گرایانه است. توصیفات متنوع است و گفتگوها زنده و خوندار. این رمان سیاسی از پرخواننده‌ترین داستان‌های ایرانی است.

تکمله:

در این گزینش، با توجه به تنگی مجال، اساساً به آثار معروف توجه شد، اما در لابلای این رمان‌ها، آثار دیگری نیز منتشر شده است که از لحاظ تکمیل تصویری که رمان اجتماعی ایران، از جامعه به دست داده است شایسته مطالعه و پژوهش است. از گروه این رمان‌ها می‌توان از جنایات بشر (ربیع انصاری، ۱۳۰۸) نیمه راه بهشت (سعید نفیسی، ۱۳۳۱) - آفت (حسینقلی مستعان، ۱۳۳۶) - یکلیا و تنهایی او (تقی مدرسی، ۱۳۳۴) - سفر شب (بهمن شعله‌ور، ۱۳۴۵) - طوطی (زکریا هاشمی، ۱۳۴۸) - درازنای شب (جمال میرصادقی، ۱۳۴۹) - دل کور (اسماعیل فصیح، ۱۳۵۲)، پرگاه (محمود گلابدره‌ئی، ۱۳۵۲) نام برد.





## توسعه‌طلبی و تسلط نظامی ایالات متحده عاملی در واپس ماندن کشورهای آمریکای لاتین

[این گفتار دنباله مقاله «سیاست و موازنه وحشت و غارت در جهان سوم» است که در کتاب جمعه ۱۳ خوانده‌اید].

سی. بلاك<sup>(۱)</sup> در کتاب کم‌نظیر خود پویائی نوسازی<sup>(۲)</sup> «جوامع در روند نوسازی سیاسی» کشورهای جهان را از نظر تاریخی و گذار از مراحل توسعه اقتصادی - اجتماعی به هفت گروه تقسیم می‌کند، و «تحکیم رهبری برای نوسازی»، «دگرگونی‌های اقتصادی - اجتماعی» و «یگانه سازی جامعه» را در هر یک از کشورها بر اساس وقایع و حوادث عینی، پایه و اساس تحولات بعدی می‌داند. به‌عنوان مثال «بلاك» اعتقاد دارد که «تحکیم رهبری برای نوسازی» ایران بین سالهای ۲۵-۱۹۰۶ بوده است و دگرگونی‌های اقتصادی -

1. C.E. Black

2. Th. Dynamics of Modernization





اجتماعی در کشور ما از ۱۹۲۵ آغاز شده و تا کنون نتوانسته است به «یگانه‌سازی جامعه» دست یابد. به اعتقاد «بلاک» ایالات متحده آمریکا سال‌های زیر از مراحل سه‌گانه فوق گذشته است:

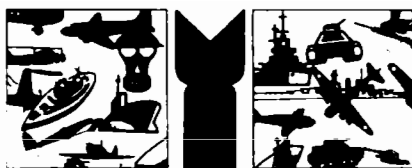
تحکیم رهبری برای نوسازی.....۱۸۶۵-۱۷۷۶

دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی.....۱۹۳۳-۱۸۵۶

یگانه سازی جامعه.....۱۹۳۳

در قیاس با دیگر ممالک استعمارگر قرن هیجدهم و نوزدهم ایالات متحده توانسته است فاصله تحکیم رهبری و توسعه اقتصادی را در کمترین مدت لازم طی نماید. و به یکی از توسعه یافته‌ترین و ثروتمندترین کشور جهان مبدل شود. به تأیید اکثر دانشمندان راستین علم اقتصاد، آمریکای لاتین در توسعه اقتصادی و انباشت سرمایه ایالات متحده آمریکا نقش اساسی داشته است.

آمریکای لاتین اولین سرزمینی بود که سیاست سازان (۳) شمالی آن پس از استحکام رهبری متوجه آن شدند. در دوم دسامبر ۱۸۲۳ مونروئه رسماً طی اعلامیه‌ئی هشدار داد که قاره آمریکا به آمریکائیان تعلق دارد و ممالک غیر آمریکائی حق ندارند که در این قاره به ماجراجوئی‌های جدید دست بزنند. متعاقب دکتترین مونروئه نفوذ در امور آمریکای لاتین از سوی ایالات متحده به صورت يك اقدام سازمان یافته تحت لوای حمایت از مردم آن در کسب استقلال، آزادی حاکمیت ملی آغاز شد و تا پایان قرن نوزدهم ادامه یافت. گفتیم که ایالات متحده فاصله تحکیم رهبر و دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی را با شتاب طی کرد. حال مراحل سه‌گانه یادشده را در مورد سایر ممالک تحت سلطه ایالات متحده در آمریکای لاتین بررسی می‌کنیم:



یگانه‌سازی جامعه	دگرگونی‌های اقتصادی - اجتماعی	تحکیم رهبری برای نوسازی	
-	۱۹۱۱-۲۱	۱۸۲۸-۱۹۱۱	اروگونه
-	۱۹۳۰-	۱۸۵۰-۱۹۳۰	برزیل
-	۱۹۲۵-	۱۸۶۱-۱۹۲۵	شیلی
-	۱۹۴۶-	۱۸۵۳-۱۹۴۶	آرژانتین
-	۱۹۱۰-	۱۸۶۷-۱۹۱۰	مکزیک
-	۱۹۵۸-	۱۸۷۰-۱۹۵۸	ونزوئلا
-	۱۹۵۲	۱۸۸۰-۱۹۵۲	بولیوی
-	۱۹۴۸	۱۸۸۹-۱۹۴۸	کوستاریکا
-	۱۹۵۲	۱۸۹۸-۱۹۵۲	پورتوریکو
-	-	۱۸۴۱-	پاراگوئه
-	-	۱۸۶۳-	کلمبیا
-	-	۱۸۷۵-	اکوادور
-	-	۱۸۷۹	هائیتی
-	-	۱۸۷۹	پرو
-	-	۱۸۸۱-	دومینیکن
-	-	۱۸۸۱	گواتمالا

از میان این شانزده کشور فقط نه کشور که در قرن نوزدهم فرایند تحکیم رهبری برای نوسازی خود را آغاز کرده‌اند توانسته‌اند پا به‌مراحل اولیه

دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی بگذارند و تا کنون هم چنان در این مرحله مانده‌اند، و هفت کشور دیگر هنوز در حال تحکیم رهبریند که در نیمه اول و دوم قرن نوزدهم آغاز کرده‌اند.

جنگ اول و دوم جهانی که هر دو سرآغازی اروپائی داشت سبب شد که نظام توازن قوا، به‌عنوان يك نظام ترازمند قرن نوزدهمی حفظ وضع موجود، دچار نوسان شود و در جنگ دوم به‌کلی اعتبار تاریخی خود را از دست بدهد. ثانیاً بنا به‌دلایلی مانند تضعیف قدرت سیاسی - نظامی و مشکلات اقتصادی ناشی از جنگ، ادامه تسلط کشورهای استعمارگر اروپائی بر مستعمرات و کنترل سرزمین‌های وابسته به‌ویژه در قاره آمریکا را مشکل و درپاره‌ئی مواقع ناممکن کرد. در نتیجه در پایان جنگ دوم جهانی ایالات متحده آمریکا فارغ از مسائل و معضلات اسلاف متحد اروپائی خود با در اختیار داشتن بزرگ‌ترین نیروی دریائی سلطان آب‌های جهان شد و در اندک زمانی با استفاده از مشکلات و درگیری‌های اقتصادی و سیاسی بریتانیا که از نبرد ترافالگار در ۱۸۰۵ به‌بعد برتری قدرت دریائی خود را حفظ کرده بود یکه تاز آب‌های آزاد و غیر آزاد شد. و با اجرای يك سیاست خارجی حساب شده و مبتنی بر توسعه‌طلبی متوجه سرزمین‌های در حال توسعه و مستعمرات کشورهای اروپائی شد. در شرق به‌صورت کمک‌های اقتصادی تحت عنوان دکترین‌های مسمی به‌اسم روسای جمهور خود به‌منظور غربی پسند جلوگیری از توسعه کمونیزم و در آمریکای لاتین به‌شکل انعقاد قراردادها و عهدنامه‌های نظامی.

در آوریل ۱۹۴۵ بر اساس پیمان چاپول تی پک (۵) - محلی در حومه مکزیکوسیتی - ایالات متحده به‌کشورهای آرژانتین، بلیوی، برزیل، شیلی، کلمبیا، کوستاریکا، کوبا، جمهوری دومینکن، اکوادور، گواتمالا، هائیتی، هند وراس، مکزیک، نیکاراگوئه، پاناما، پاراگوئه، پرو، اروگوئه، و ونزوئلا تبعیت از معاهده‌ئی را تحمیل کرد که به‌موجب آن هر نوع حمله و تجاوز به‌هر يك از این کشورها تجاوزی به‌دیگر ممالک و از جمله ایالات متحده تلقی شده لزوماً منجر به‌عکس‌العمل دسته‌جمعی و استفاده از نیروی نظامی مشترک می‌شود.

از آنجا که ممکن بود متن این پیمان احتمالاً بد تعبیر و تفسیر شود ایالات متحده ترتیبی داد که در سپتامبر ۱۹۴۷ تمام کشورهای عضو پیمان با واشنگتن عهدنامه دوجانبه‌ئی امضاء کنند - که به‌عهدنامه - دفاعی ریو (۶)

5. Chapultepec

6. Rio Delance Treaty



شهرت دارد. در این عهدنامه نیز هدف، دفاع دسته‌جمعی از طریق ایالات متحده بود در برابر تجاوز و شورش داخلی.

شکل تبلور یافته عهدنامه ریو در منشور سازمان کشورهای آمریکایی ملاحظه می‌شود که در سال ۱۹۴۸ به تأیید ممالک یاد شده باربادوس، ال سالوادور، جامائیکا، تری‌نیداد و توباگو رسید که باز دفاع همان دسته‌جمعی و مقابله با شورش را تکرار می‌کرد.

در ژوئیه ۱۹۶۵ به توصیه ایالات متحده آن دسته از کشورهای آمریکای لاتین، مانند ال سالوادور، گواتمالا، هندوراس، و نیکاراگوئه، که به علت شرایط اقتصادی و فقر عمومی بیش‌تر در معرض خطر شورش و نهضت‌های داخلی بودند از طریق تشکیل يك بلوك نظامی مشترك به جهت همترازی در مقابله با تجاوز کمونیسم و پیشگیری‌های لازم صورت گرفت.

علی‌رغم تضمین‌های رسمی فوق به منظور استحکام و تثبیت تسلط بر کشورهای آمریکای لاتین، ایالات متحده با کشورهای آرژانتین، بولیوی، برزیل، شیلی، کلمبیا، دومینیکن، ال سالوادور، گواتمالا، هندوراس، مکزیك، نیکاراگوئه، پاناما، پاراگوئه، پرو، اروگوئه، و ونزوئلا موافقت‌نامه‌های دوجانبه نظامی نیز منعقد کرده است. ایالات متحده در عهدنامه نظامی و دفاعی با کشورهای آمریکای لاتین معمولاً شرایط مورد توافق را با گنجاندن يك یا دواصل حیاتی برای روز مبادا بیمه کرده است (۷).

تا اوایل دهه ۱۹۶۰ مجموع هزینه نظامی کشورهای آمریکای لاتین کمتر از

---

۷. کما اینکه بر اساس ماده ۶ موافقت‌نامه نظامی و همکاری‌های دفاعی ایران و ایالات متحده مورخ مارس ۱۹۵۹ فسخ موافقت‌نامه موقوف به ارسال درخواست کتبی یکی از امضاء کنندگان است و طرف مقابل می‌بایست ظرف يك سال بعد از دریافت تقاضای فسخ کتباً بآن پاسخ دهد.

۱/۵ میلیارد دلار بود و هیچیک از آنها تا سال ۱۹۶۸ دارای هوایمای نظامی مافوق صوت و سلاح‌های پرتابی نبودند. سلطه بی‌امان و مطلق ایالات متحده بر کشورهای آمریکای جنوبی و نیاز نداشتن به استفاده از نیروی نظامی (ارتش‌ها) در سرکوبی شورش‌های داخلی از عواملی بود که لزوم افزایش هزینه‌های نظامی را نالازم جلوه می‌داد. این عوامل در اوائل دهه ۱۹۷۰ کم‌کم علل بنیادی خود را از دست می‌داد. اما در سال‌های اخیر نه تنها در مقابله با نهضت‌های داخلی روی کارآئی و توانائی ارتش‌ها حساب می‌شود، بلکه از آن به‌عنوان يك نماد قدرتمند در تثبیت ساخت و حکومت مورد نظر استفاده می‌شود، و به‌موجب جدول زیر سالانه حدود نه میلیارد دلار صرف نگهداری و تجهیز ارتش‌های آمریکای لاتین می‌شود.

(۱۹۷۸-۱۹۷۹)

کشور	جمعیت	جمع نیروی نظامی	تولید ناخالص ملی (میلیارد دلار)	هزینه نظامی (دلار)
آرژانتین	۲۶/۳۹۰/۰۰۰	۱۳۲/۹۰۰	۷۶/۴	۱/۶۶۰/۰۰۰/۰۰۰
بلیوی	۶/۱۰۰/۰۰۰/	۲۲/۵۰۰	۲/۵	۹۰/۰۰۰/۰۰۰
برزیل	۱۱۵/۸۵۰/۰۰۰	۲۷۳/۸۰۰	۱۷۷	۲/۰۴۰/۰۰۰/۰۰۰
شیلی	۱۱/۱۰۰/۰۰۰	۸۵/۰۰۰	۹/۸	۷۵۰/۰۰۰/۰۰۰
کلمبیا	۲۷/۰۰۰/۰۰۰	۷۵/۵۰۰	۱۲/۹	۱۷۳۰۰۰/۰۰۰
کوبا	۹/۵۷۰/۰۰۰	۱۵۹/۰۰۰	۴/۵	۷۸۴/۰۰۰/۰۰۰
دومینکن	۵/۱۳۰/۰۰۰	۱۸/۵۰۰	۴/۳	۴۹۶/۰۰۰/۰۰۰
اکوادور	۷/۷۹۰/۰۰۰	۲۵/۳۰۰	۵/۹	۱۱۴/۰۰۰/۰۰۰
گواتمالا	۶/۳۲۰/۰۰۰	۱۴/۲۷۰	۴/۶	۵۸۵/۰۰۰/۰۰۰
هندوراس	۳/۴۰۰/۰۰۰	۱۴/۲۰۰	۱/۳	۳۱/۰۰۰/۰۰۰
مکزیک	۶۶/۷۷۰/۰۰۰	۹۷/۰۰۰	۸۳/۸	۵۵۷۰۰۰/۰۰۰
پاراگوئه	۲/۸۷۰/۰۰۰	۱۷/۰۰۰	۲	۴۱/۰۰۰/۰۰۰
پرو	۱۷/۰۷۰/۰۰۰	۸۹/۰۰۰	۱۳	۴۰۶۰۰۰/۰۰۰
اروگوئه	۳/۱۷۰/۰۰۰	۲۷/۰۰۰	۳/۶	۷۲/۰۰۰/۰۰۰
ونزوئلا	۱۳/۰۹۰/۰۰۰	۲۴/۰۰۰	۳۶/۱	۶۱۵۰۰۰/۰۰۰
ال سالوادور	۴/۴۷۰/۰۰۰	۷۱۳۰	۳	
گویان	۸۴۰	۲۰۰۰	۴۹۸ میلیون	
هایتی	۴/۸۲۰	۶/۵۵۰	۱/۲۳۴	
جامائیکا	۲/۱۳۰	۱۸۰۰	۲/۹۷۰	
نیکاراگوئه	۲/۳۸۰	۷/۱۰۰	۲/۰۲۰	
اتازونی	۲۱۸/۶۳۰/۰۰۰	۲/۰۶۸/۸۰۰	۱/۸۹۰	۱۱۵ میلیارد

غلامحسین - میرزا صالح



## دیگرگونی خرده نظام:

سیاسی شدن دهقانان در شیلی

جیمز - ف - پتراس

۲

### نتیجه گیری

تغییر عمده شیلی طی حکومت فری، تغییر زمین داری نبود. بلکه این تغییر بیش تر در زمینه شکل نیروی کار مزدبگیر روستائی در اتحادیه ها بود. همه دمکرات مسیحی ها در ابتدا از رشد سریع شکل اتحادیه ئی دهقانان پشتیبانی کردند. اما رشد دامنه جنبش و رزمندگی آن، اختلاف و دودستگی بر سر اهداف جنبش را گسترش داد. فری و حامیانش اتحادیه های صنفی را به عنوان گروه فشاری درون ساخت سنتی تلقی کردند. سازمان دهقانان را ابزاری تلقی کردند که کار «ادغام» آنان (= دهقانان) را در دامن جامعه سرمایه داری موجود بر عهده داشت. این جامعه به سازمان های دهقانی برای تعیین شرایط استخدام دهقانان توسط کارفرمایان روستائی (= اربابان) نقشی



محدود می داد. (۴)

به نظر چونچول و یارانش اتحادیه ابزاری برای استحاله جامعه روستائی و جانشین مالک ارضی بود. فری با توجه به پشتیبانی‌ش از جامعه سرمایه‌داری «کثرت گرا» (شامل ملاکان - بانکداران و صاحبان صنایع)، هرگز روشی را که (اینداپ) پیشنهاد می‌کرد، قبول نداشت. بعضی از دمکرات مسیحی‌های دست‌چپی ادعا می‌کنند که فری به برنامه خود «پشت پا زد» اما اظهار این مطلب نادرست است: در واقع فری در پی آن بود که قشرهای جدیدی از دهقانان مالک را در جامعه سرمایه‌داری موجود «ادغام» کند. و در این میان آن چه که تغییر کرد دمکرات مسیحیان جوان بودند نه فری. این دمکرات مسیحیان جوان تحت تاثیر سازمان و مبارزه دهقانان، در پی آن بودند که اصلاحات ارضی پیشنهادی فری را پیاده کنند اما در نتیجه برخورد دائمی‌شان با اشکال تراشی‌های سیاسی حکومت فری به شدت نومید شدند.

دمکرات مسیحیان شورشی نسبت به يك استحاله عمومی، به شدت متعهد بودند. حال آن که فری بیش از پیش در پی محدود کردن نتایج ساختی سازمان اجتماعی توده‌ئی بود. نتیجه این برخوردهای متناقض ارتقاء موفقیت‌آمیز جنبش اتحادیه‌ئی توده دهقانان و نیز توزیع مجدد بسیار محدود زمینی بود.

### توزیع زمین ۱۹۶۵-۱۹۷۰

حکومت فری در فاصله سال‌های ۱۹۶۵-۱۹۷۰ نزدیک به ۲۹۷ هزار هکتار زمین آبی را مصادره کرد. تا ژوئن سال ۱۹۷۰ حکومت فری فقط ۱۷/۵ درصد زمین زراعی را مصادره کرده بود. مالکان عمده (اربابان) هنوز قسمت اعظم بهترین زمین‌های کشور را در دست داشتند. طی همین دوره فقط ۱۲ درصد زمین‌های غیر آبی (دیم) یعنی رقمی معادل ۳/۱ میلیون هکتار را

---

۴. اصلاحات زراعی دوره فری فرایندی است که به حق مالکیت آن ارباب‌هائی که فقط به وسعت بخشیدن به زمین‌هایشان نظر ندارند و کارکرد اجتماعی مفیدی دارند، احترام گذارده و آن را تضمین می‌کند. چنین اربابانی قوانین اجتماعی موجود را مراعات می‌کنند و سودهائی را که در نتیجه فعالیت زراعی دهقانان عاید شده است، به خود دهقانان واگذار می‌کنند و بدین ترتیب ثبات، عدالت و رفاه ایجاد می‌کنند.

در این مورد آنچه که چونچول به عنوان وزیر کشاورزی آینده انجام خواهد داد جالب توجه است. چونچول به عنوان مدیر موسسه توسعه کشاورزی فری چهره اساسی برنامه اصلاحات زراعی بود. اما قدرت يك وزیر کابینه رانداشت.

مصادره کردند. گزارش‌های دولت از مقدار این زمین‌های دیمی اطلاع درستی به دست نمی‌دهد.

برنامه مصادره زمین از استانی به استان دیگر تفاوت قابل ملاحظه‌ئی داشت. در آکونکاگوا ۳۴/۸ درصد زمین‌های آبی مصادره شد حال آن که در اوهیگینز فقط ۹/۶ درصد زمین‌ها مصادره شده است.

### واگذاری زمین به خانواده‌ها در اصلاحات زراعی

شکست عمده حکومت فری در زمینه استقرار خانواده‌ها، روی زمین‌های مصادره شده در طی اصلاحات زراعی، بود. فری در سال ۱۹۶۴ وعده داد که تا سال ۱۹۷۰، ۱۰۰ هزار خانوار مالک زمین خواهند شد. در ۱۹۶۷ این رقم، به حدود ۴۰ هزار تا ۶۰ هزار خانوار کاهش یافت و سرانجام در جولای ۱۹۷۰ فقط ۲۱۱۰۵ خانوار زمین دریافت کردند. یعنی با توجه به رقم کل دهقانان بی‌زمین فقط ۸ درصد از دهقانان از «اصلاحات زراعی» بهره‌مند شدند و حدود ۹۲ درصد از آنان محروم ماندند.

ارقام بنگاه اصلاحات ارضی (کورا) در مورد اصلاحات زراعی غالباً جعلی بود. این ارقام به منظور ایجاد این تصور که تغییرات سریعی در حال رخ دادن است علی‌الخصوص از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۰ بزرگ می‌کردند.

### جدول ۱

شکل‌بندی استقرار کلنی‌ها در اراضی در فاصله سال‌های ۱۹۶۳ و ۱۴  
جولای ۱۹۷۰

جمع (۱۹۶۵-۱۹۷۰)	۱۹۷۰	۱۹۶۹	۱۹۶۸	۱۹۶۷	۱۹۶۶	۱۹۶۵	
۹۱۰	۲۷۷	۲۲۹	۱۵۸	۱۵۱	۶۲	۳۳	تعداد کلنی‌های مستقر شده در اراضی میزان زمین.
۳۰۲۵۰۱۵	۴۶۱۳۲۸/۵	۱۰۷۸۲۱۰/۸	۷۲۵۱۷۱/۹	۳۵۲۸۲۷/۷	۲۵۶۱۶/۸	۲۸۶۸۳۹/۳	به‌هکتار
۲۵۶۷۰۸	۵۳۳۳۴/۲	۶۸۲۳۲/۵	۵۳۶۶۱/۱	۳۷۷۳۶/۳	۱۷۲۸۶/۸	۱۶۲۳۱	اراضی آبی
۲۷۹۵۳۰۷	۴۰۷۹۸۴/۳	۱۰۰۹۷۷۹/۳	۶۷۱۵۱۰/۸	۳۰۷۱۱۱/۴	۱۲۸۳۳۰	۲۷۰۵۹۲/۲	اراضی دیم
۲۹۱۳۹	۸۷۰۳	۶۴۰۴	۵۶۴۴	۴۲۱۸	۲۱۰۹	۲۰۶۱	خانوارهای بهره‌مند





برای مثال اگر جداول بنگاه اصلاحات ارضی [کورا] (جدول شماره ۱) را با جداولی که مدیر قبلی کورا ارائه داده است یا با جداول تهیه شده در بخش آماری کورا (جدول شماره ۲) مقایسه کنیم، تفاوت‌های چشم‌گیری را بعد از سال ۱۹۶۷ مشاهده خواهیم کرد.

هم چنان که مقایسه جدول يك با جدول دو نشان می‌دهد، کورا در داده‌های مربوط به سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۶۹ دست می‌برد تا این تصور را ایجاد کند که افزایش مداومی در فعالیت‌های اصلاحاتی وجود دارد. حال آن که در واقع این فعالیت‌ها در ۱۹۶۷ کاهش یافت و پس از آن در ۱۹۶۹ افزایش یافته است.

مهمتر از آن، این است که داده‌های چاپ شده در ۱۹۷۰ به شدت مبالغه‌آمیز بود. احتمالاً این مبالغه‌گویی به آن خاطر بوده است که به نیازهای مبارزاتی حزب دمکرات مسیحی در انتخابات ریاست جمهوری کمک کند.

## جدول ۲

استقرار کلنی‌ها در اراضی در فاصله سال‌های ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۰ (جولای ۱۹۷۰)

جمع ۱۹۶۸-۱۹۷۰	۱۹۷۰	۱۹۶۹	۱۹۶۸	
۶۶۷	۹۹	۲۰۹	۱۱۳	تعداد کلنی‌های مستقر شده در اراضی
۲۶۶۱۵۹۹/۸	۳۲۸۱۱۰	۱۱۰۳۱۲۵	۴۴۳۰۶۱	میزان زمین، به هکتار
۲۱۳۸۲۸	۲۲۷۴۰	۶۹۶۸۲	۳۰۱۳۶	اراضی آبی
۲۴۳۷۷۷۲	۳۰۵۳۷۰	۱۰۱۳۴۴۴	۴۱۲۹۲۵	اراضی دیم
۲۱۱۰۵	۲۴۸۷	۷۳۱۵	۲۹۱۵	خانوارهای بهره‌مند

برنامه اصلاحات زراعی با مقاومت سرسختانه‌تر ارباب‌ها روبرو شد. ماموران بنگاه اصلاحات ارضی (کورا) مورد حمله قرار می‌گرفتند. ارباب‌ها مسلح شده و برای مبارزه با مصادره زمین آماده شدند. سال‌های اول اصلاحات ارضی در مقایسه با این وضع نسبتاً راحت‌تر بود. از آغاز سال ۱۹۶۵ تا جولای ۱۹۶۷ زمین‌های زیادی تحت لوای قانون اصلاحات ارضی مصوب

۱۹۶۲ مصادره شد. اکثر این مصادره‌ها به مزارع متروکه یا مزارعی که به‌طور ناکارآمد مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت مربوط بود. تقریباً نیمی (۴۷ درصد) از زمین‌های آبی مصادره شده تحت لوای قانون قدیمی اصلاحات ارضی مصادره شد.

دولت با اتکاء به قانون اصلاحات ارضی جدیدی که در جولای سال ۱۹۶۷ به تصویب رسید به مصادره زمین‌هایی که به‌طور ناکارآمدی بهره‌برداری می‌شد (یعنی ۲۰ درصد کل املاک مصادره شده از جولای ۱۹۶۷) ادامه داد و در ضمن شروع به مصادره زمین‌های دیگر هم کرد.

از بسیاری از موارد مصادره زمینی (۳۷ درصد) صاحبان زمین (اربابان)، املاک خود را برای فروش به دولت عرضه کردند. چرا که قیمت‌های پیشنهادی دولت بالا بود. اما این تمایل به سرعت خاتمه یافت و سرانجام به ندرت می‌شد اربابی را یافت که حاضر به فروش املاک خود باشد. در نتیجه اصلاحات زراعی و روند استقرار دهقانان در اراضی به‌طور قابل ملاحظه‌نی کند شد. از طرف دیگر فشار کمپسینوها (=دهقانان) و اتحادیه‌های دهقانی افزایش یافت. تصرف زمین در فاصله سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۶۹ چندین برابر شد.

در می ۱۹۷۰ اتحادیه‌های دهقانی به یک اعتصاب تاریخی سراسری دست زدند. دهقانان اعتصاب کننده خواستار آن بودند که کار اصلاحات زراعی تسریع شود و به مقاومت مسلحانه غیرقانونی زمین‌داران بزرگ (ارباب‌ها) پایان داده شود.

دهقانان و اتحادیه‌های دهقانی بیش از پیش به اقدام مستقیم روی آوردند، خواسته‌های خود را رادیکالیزه کردند و در جست و جوی حمایت چپ مارکسیستی برآمدند.

وعده‌هایی که فری داده بود فقط به‌بالا رفتن توقعات دهقانان و برانگیخته شدن مقاومت جناح راست، کمک کرد. یکی از ماموران عالی مقام قبلی بنگاه اصلاحات ارضی (کورا) که در طی سه سال اول حکومت فری خدمت می‌کرد، اظهار داشت:

«به‌طور کلی می‌توان نتیجه گرفت که دهقانان به شکل‌های رفتاری مختلفی در کار مصادره زمین‌ها مشارکت کردند اما به‌استثنای برخی از رهبران کلنی‌های مستقر شده در اراضی در بعضی مناطق، نمونه‌ترین سازمان‌های کارگران کشاورزی هیچ‌گونه مشارکتی در



برنامه‌ریزی یا تدوین معیارها و قراردادهای مربوط به‌مصادره زمین‌ها، نداشتند.»

خط‌مشی سیاسی حکومت فری عبارت از آن بود که طبقه متوسط جدیدی از زارعین زمین‌دار، در کنار مزارع کارآمد بزرگ ایجاد کند. اتحادیه‌های صنفی می‌بایست به‌عنوان ابزاری برای بهبود بخشیدن به‌سطح زندگی بقیه کمپسینوها (=دهقانان) به‌کار روند. افزایش اساسی در سطح زندگی چند هزار دهقانی که زمین دریافت کرده‌اند، به‌وجود آمده است.

هزینه اصلاحات، از لحاظ مبالغ پرداخت شده به‌زمین‌داران و تامین مخارج انکشاف بعد از اصلاحات، از حدود امکانات منابع دولتی تجاوز کرده است. برنامه اصلاحات زراعی دولت فری قشر جدیدی از دهقانان مرفه - طبقه متوسط - را به‌وجود آورد. این دهقانان اکنون دست به‌استخدام کارگران زده و ادای زمین‌داران بزرگ را در می‌آورند و در بسیاری از موارد مشی سیاسی آنان را دنبال می‌کنند. از طرف دیگر فری به‌دهقانان بی‌زمین اجازه داد که در اتحادیه‌ها متشکل شوند بی آن که بتواند خواسته‌های اساسی آنان را برآورده کند. در نتیجه سیاست‌های فری روستا را قطبی کرد و در این فرایند پایه پشتیبانی از دموکرات مسیحی‌های میانه‌رو را از بین برد. کمپسینوهائی (دهقانانی) که از لحاظ اقتصادی فعال بودند - اکثرأ مردان - به‌چپ متمایل شدند. (رجوع کنید به‌جدول شماره ۳). و در مناطقی که اتحادیه‌گرایی دهقانان ضعیف بود و مزرعه‌داران کوچکی که سازمان‌های جدید روستائی تاثیر کمی بر آنها گذاشته بود، پشتیبانی از جناح راست بالا گرفت. آئنده در ۱۰ استان از ۱۴ استان روستائی اکثریت آراء را به‌دست آورد و ال ساندري آراء چهار استان باقی مانده را به‌دست آورد. تومیک دموکرات مسیحی در ۱۲ از ۱۴ استان اقلیت آرا را به‌دست آورد. روستا قطبی شد و اکثریت قابل ملاحظه مردم به‌جانب چپ متمایل شدند. بد نیست به‌خاطر داشته باشیم که مبارزه تومیک به‌طرز قاطعی رادیکال‌تر از مبارزه فری بود. (تومیک قول داد که اصلاحات زراعی را تسریع کند). جمع آرای ضد اصلاحات در روستاهای شیلی (سهم ال ساندري) فقط ۳۶ درصد کل آرا را دربر می‌گرفت.

### جدول ۳

## آراء کاندیداهای ریاست جمهوری در استان‌های روستائی شیلی طی انتخابات ۱۹۷۰

استان‌ها:	سالوادور آئنده (چپ)	ال ساندري (راست)	توميك (میانہ)
(۱) كوكونيم بو	۲۴۸۵۹	۱۳۴۰۶	۱۱۶۰۰
(۲) اكون كاگوا	۱۱۷۶۷	۸۹۶۷	۸۸۷۹
(۳) اوهيگينز	۲۴۷۱۹	۱۴۳۵۰	۱۳۹۶۹
(۴) كون گوا	۹۳۶۱	۹۳۴۵	۷۴۲۸
(۵) كورنكو	۷۴۸۷	۵۷۵۸	۴۵۱۰
(۶) تالكا	۱۵۲۴۹	۸۴۷۶	۸۸۲۸
(۷) لينارس	۹۷۵۸	۱۰۰۶۱	۷۸۹۶
(۸) مائول	۴۸۳۷	۴۸۲۸	۳۳۳۷
(۹) نابل	۱۶۷۹۴	۱۵۹۷۲	۱۲۹۸۷
(۱۰) بيو - بيو	۱۰۹۹۸	۹۴۰۱	۶۸۱۵
(۱۱) ماله كو	۸۸۹۲	۹۹۱۰	۸۰۵۶
(۱۲) كاتين	۱۶۲۰۹	۲۶۳۰۵	۲۱۲۹۵
(۱۳) والدیویا	۱۶۳۶۹	۱۴۸۴۷	۱۱۸۵۱
(۱۴) اسورنو	۹۰۷۴	۱۰۲۹۱	۸۰۳۹
جمع	۱۸۶۳۷۳	۱۶۱۹۱۷	۱۳۵۴۹۰

روشن است که در سال ۱۹۷۰ روستاهای شیلی فوق‌العاده سیاسی شده بود و برای استحاله سریع و بنیادی نظام زمین‌داری، یعنی وظیفه‌ئی که پرزیدنت سالوادور آئنده سوسیالیست باید با آن روبرو می‌شد، آماده شده بود. آئنده و کارگران روستائی که از کاندیدا شدن او پشتیبانی می‌کردند عزم آن را دارند که استحاله‌ئی را تحقق بخشند که فری وعده داد اما هرگز به آن عمل نکرد.

به‌رحال آشکار است که اکنون نخبگان اقتصاد شهری که برنامه‌های ملی کردن دولت آن‌ها را متضرر می‌کند، از مالکان دفاع کنند. این نخبگان با تکیه به کنترل‌شان بر موسسات اقتصادی (بانک‌ها و کارخانجات) شروع کرده‌اند به اعمال فشارهای اقتصادی، بیرون کشیدن سرمایه و بستن موسسات. این‌ها امیدوارند که با تشدید بحران موجبات مداخله نظامیان را فراهم کنند. (۵) به‌ر حال يك کودتای دست راستی با مقاومت اکثریت عظیم مردم (یعنی چپ گرایان و دمکرات مسیحیان) مواجه خواهد شد که بر علیه جناح راست رای ۵. این وضعیت ظاهراً از هنگام روی کار آمدن آئنده در چهارم نوامبر ۱۹۷۰ تا اندازه‌ئی بهتر شده است.



داده‌اند.

در کشوری که بورژوازی (بنا به مصلحت خود) طی مدتی طولانی اطاعت از قانون و مشروطیت را تبلیغ می‌کرده است، کودتای دست راستی درگیری‌هایی را به وجود می‌آورد که می‌تواند منجر به جنگ داخلی شود. نظامیان علی‌الظاهر به دو دسته تقسیم می‌شوند: یکی آن‌هایی که طالب یک کودتا هستند و دیگری آن‌هایی که «مشروطه طلبند»<sup>(۶)</sup>

جناح راست و زمین‌داران بزرگ زمان را از دست می‌دهند. ترس و وحشت آنان را فرا گرفته است و انقلاب زراعی در آستانه کازگرانده است. آخرین امید برتر نخبگان اقتصادی را باید در میان دمکرات مسیحیان یافت که فوجی از مسائل را در دوره بعد از انتخابات ایجاد کنند. از جمله این مسائل مانورهای معینی است که می‌تواند پیروزی آینده را تضعیف کند.<sup>(۷)</sup>

انتخاب دکتر آینده و این که او قدرت اجرایی را به دست گرفته است، به این معنی نیست که کارگران صنعتی، معدنچیان و دهقانانی که از لحاظ سیاسی بیدار شده‌اند و از آینده پشتیبانی کرده‌اند، با پادشاه‌های سمبلیک راضی خواهند شد. در دوره حکومت فری میان سخن‌پردازی در مورد اصلاحات و توزیع مجدد اقتصادی و دست‌آوردهای واقعی شکاف بزرگی وجود داشت. در واقع وعده‌های فری دهقانان شیلی را تشجیع کرده بود که خواستار اجرای آن وعده‌ها شوند. وظیفه عمده پرزیدنت آینده عبارت است

---

۶. ترور ژنرال اشنایدر، رئیس ستاد ارتش شیلی در ۲۲ اکتبر ۱۹۷۰ (دو روز قبل از آن تاریخی که قرار بود کنگره شیلی در یک اجلاس ویژه انتخاب آینده را تأیید کند.) این ترور بخشی از یک نقشه دست راستی برای ایجاد حادثه‌ئی بود که منجر به یک کودتای نظامی شود. این واقعیت که کودتا انجام نشد بازگویی آن است که دست کم در زمان حاضر «مشروطه طلبان» در ارتش اکثریت دارند.

۷. بعضی از مانورهای بعد از انتخابات این نکته را نشان می‌دهد. ابتدا حزب دمکرات مسیحی در مقابل پشتیبانی از پیروزی خلق آینده خواستار «تضمین‌های» قانونی در اجلاس ویژه کنگره شیلی در ۲۴ اکتبر ۱۹۷۰ شد. این «تضمین‌های» قانونی به شکل اصلاحیه‌ئی بر قانون اساسی درآمد، می‌کوشید که حقوق سیاسی را شامل حق کارکردن، تشکیل اتحادیه‌های کارگری، سکونت در هر جای کشور و محرمانه بودن مکاتبات و مکالمات تلفنی را به طور قانونی تضمین کند. دکتر آینده با این اصلاحیه موافقت کرد و این اصلاحیه در قانون اساسی ادغام شد و پس از آن حزب دمکرات مسیحی به‌کاندیدا شدن آینده رای مثبت داد.

یکی از اهداف این مانور عبارت بود از کوشش برای قلب ماهیت دموکراتیک رژیم جدید حتی قبل آن که این رژیم قدرت را به دست گیرد. نمونه دیگر را می‌توان در «نگرانی» بیش از حد فری برای حفظ «فرصت برای شق‌های سیاسی» و دعوت او برای «انرژی و شجاعت اخلاقی» از اهالی شیلی برای «دفاع از دمکراسی» مشاهده کرد. که بازهم کوشش برای ارتباط دادن غیرمستقیم رژیم آینده با نیروهای غیر دمکراتیک است.

از ارضاء خواسته‌های شهری و روستائی و در عین حال دست کم خنثی کردن قدرتمندانی که منافع متضادی دارند.

يك برنامه اصلاحات زراعی شتابان که شامل توزیع مجدد زمین‌داری و اتحادیه‌سازی باز هم بیش‌تر است، همراه با ملی کردن کامل صنایع عمده و آرایش و توزیع مجدد تولیدات این صنایع، مقتضیات بنیادی برای هدف آینده در مورد ساختن «پایه‌های سوسیالیسم» است.

### ضمیمه

ارزیابی دو ماه اول حکومت آینده هم از لحاظ دستاوردهای اولیه و هم از لحاظ وعده‌های حقیقی برای آینده و نیز تاثیر سمبلیک واقعی، نمونه گویائی است. به نظر می‌رسد که آینده برنامه خود را با سرعتی شایسته اجرا می‌کند. کارنامه تحول اجتماعی - اقتصادی خواه آن چه که برنامه‌ریزی شده است و خواه آن چه که عملی شد، از این قرار است:

لایحه قانونی ملی کردن معادن مس. تسریع اصلاحات زراعی، تا آن جا که در سه ماه اول حکومت آینده چندین هزار آکر (acres) (غالباً در جنوب) صادره شده است - با توجه به این اقدام شورای ملی دهقانان تاسیس شد که مشارکت دهقانان را در برنامه‌ریزی و اداره اصلاحات ارضی و به‌طور کلی (۸) توسعه کشاورزی را تأمین می‌کند - ملی کردن چندین بانک، به‌علت زیرپا گذاشتن عملیات مالی دولت - ملی کردن تعدادی از موسسات صنعتی، به‌علت زیرپا گذاشتن قانون کار شیلی. و اجرای برنامه‌های معینی در مورد بهداشت عمومی و خدمات اجتماعی از قبیل توزیع رایگان يك لیتر شیر در روز برای هر کودک مدرسه‌رو.

نتیجه فوری این اقدامات (و اقداماتی که آثار پدیده‌تری دارند هم چون پیشنهاد آینده در مورد اصلاحات غذایی)، عبارت بوده است از افزایش شدید محبوبیت آینده و متعاقب آن رشد دشمنی نخبگان اقتصادی نسبت به حکومت آینده.

گروه‌هایی از افراطیون دست راستی با پشتیبانی بعضی از نخبگان اقتصادی به تاکتیک‌های خشونت‌بار تروریستی روی آورده‌اند. اختلافات و

---

۸. در دوره حکومت فری مشارکت دهقانان در اصلاحات زراعی با این که قانون اصلاحات زراعی ۱۹۶۷ پیش‌بینی شده بود اما به‌علت مخالفت بعضی از مقامات حزب دمکرات مسیحی هرگز تحقق نیافت.



انشعابات حزبی هم بروز کرده است. مثلاً دمکرات مسیحیان به گروه عمده مخالف تبدیل شده‌اند. اما حزب دمکرات مسیحی خود به دو گروه تقسیم شده است: یکی دارودسته تومیک که حدود ۴۰ درصد حزب را دربر می‌گیرد. اینان می‌کوشند که با حکومت آینده همکاری کنند. از بعضی اقدامات آینده پشتیبانی می‌کنند و در عین حال از نفوذ خود برای کند کردن جریان سوسیالیستی کردن اقتصاد استفاده می‌کنند. و دیگری دارودسته فری که اکثریت دارد. اینان طرفدار «اپوزیسیون سازنده» اند؛ یعنی از لحاظ نظری هم حمایت کننده و هم مخالفت‌کننده از اقدامات خاص دولت محسوب می‌شوند. اینان در عمل فقط در پی آنند که فرایند دیگرگونی را به نحو موثری مانع شده کند کنند. برای انجام این امر این گروه به پیوندها و تماس‌های غیر رسمی با حزب دست راستی ملی توسعه بخشیده است اما در مقابل مردم منکر این مناسبات است.

حوادث چند ماه گذشته ظاهراً از نظر سیاسی برای آینده مطلوب بود. کاملاً روشن است که ائتلاف وحدت خلقی آراء خود را بر مبنای انتخابات شهرداری‌ها از ۳۶ درصد آرا عمومی به دست آمده در ۱۹۷۰ به تخمیناً ۴۵ درصد آرا افزایش خواهد داد. کاهش مداوم پشتیبانی عمومی از جناح راست همراه با تسریع اصلاحات شهری و روستائی به مخالفت فزاینده جناح راست سیاسی منجر شده است. شکست انتخاباتی دست راستی‌ها همراه با کوشش ناکام آنان برای بهره‌برداری از ربودن و ترور ناجوانمردانه ژنرال اشنایدر اعتماد عمومی را نسبت به آنان سلب کرده است. اما آنان پس از چند ماه از نو فعال شدند. کوشش دست راستی‌ها برای کودتا در ماه‌های آینده را نباید از قلمرو امکان خارج کرد. بی‌شک عواقب این کودتا عبارت خواهد بود از یک جنگ داخلی خشونت‌بار.

قابل توجه است که کارگران و دهقانان شیلی برای نخستین بار از حکومتی برخوردارند که برای نیازها و خواست‌های اجتماعی و اقتصادی اولیه آنان اولویت قائل است. امید است که حملات افراطی، لجام گسیخته و نا به حق مطبوعات امریکا به دولت شیلی به سیاست رسمی ایالات متحده تبدیل نشود. اگر امریکا چنین کند یک بار دیگر در کنار آن نخبگان و نیروهای اقتصادی‌ئی قرار گرفته است که هدف‌شان حفظ امتیازات شدیداً غیر عادلانه سیاسی - اجتماعی و اقتصادی و مخالفت با خواسته‌های مردمی اکثریت دهقانان شیلی است. ○



«رود - خدا»ی مصر «حاپی» (Hapi) نام دارد و به سبب ثابت ماندن نوع معیشت در سواحل دورافتاده نیل هنوز هم این خدا موضوع نقل افسانه‌های ملاحان و ماهیگیران مصری است. «حاپی»، خدای نیل، خدای حاصلخیزی و آبیاری است و از آنجا که نیل در معیشت مصریان نقش اساسی دارد مراسم آئینی و نیایشی «حاپی» از دیگر خدایان مصری بیش‌تر است. وظیفه «حاپی» آبیاری چمن‌زاران و آماده کردن برای گله‌های «رع» و مردم، آبیاری کشتزارها، تهیه آب برای واحدها، کنترل نظام آبیاری، تهیه خوراک برای مردمان است. «حاپی»



## در اساطیر مصر

### باجلان فرخی

#### «نیل» خاستگاه اساطیر مصر

از آنجا که نیل با جنبه‌های گوناگون زندگانی مردم مصر ارتباط دارد با اساطیر و تاریخ مصر نیز پیوندی ناگسستنی دارد. اندیشه محافظه کارانه مصری سبب شده است که در طول تاریخ این دیار هیچ اسطوره و رویدادی از یاد نرود، و اساطیر مصر و اساطیر نیل با گذشت زمان یکدیگر را کامل کرده و همچون جریان به هم پیوسته نیل با یکدیگر بستگی دارند.



حامی فرمان‌های خدایان، و نیز در اسطوره‌نی خود آفریننده و پدر خدایان است. مهم‌ترین مرکز نیایشی «حایی» در جزیره بی گه (Bigeh) نزدیک آبشار بزرگ شلاله‌های نیل قرار داشت و مراسم نیایشی او از نظر سیاسی گویای آرزوی وحدت مصر علیا و سفلی است. بعدها «حایی»، با توجه با اسطوره «اوزیریس»، ورود و «ایزیس»، نیروی جاری کننده نیل می‌شود. در این اسطوره شیرینی آب نیل از «اوزیریس»، و طغیان آن به اشک «ایزیس» در سوگ از دست دادن «اوزیریس» مربوط می‌شود. «حایی» غالباً در نقوش و تندیس‌های مصری مرد ریشداری است باردای سبز یا آبی که مویش از گیاهان نیل و «پاپیروس» و نیلوفر آبی است، و در برخی نقوش، در همین هیأت، جام بزرگی در دست دارد که از آن آب می‌ریزد، و در برخی از تصاویر هم به جای یک جام دو جام در دو دست دارد. که نماد نیل علیا و نیل سفلی است.

در موزه «واتیکان» خدای نیل در هیأت مرد خمیده‌نی است که خوشه‌های غله به دست گرفته و شاتزده فرزندش هر یک به بلندی یک زراع او را در میان گرفته‌اند. شاتزده فرزند خدای نیل اشاره است به این تجربه که هرگاه طغیان نیل از شاتزده زراع کم‌تر باشد قحطی و خشکسالی در پی خواهد داشت.

در آرامگاهی که در آبی‌دوس (Abydos) یافته شده کتیبه‌نی به دست آمد که در آن از دو نیل یاد شده است:

یکی نیل در بردارنده پاپیروس و نیلوفرآبی و دیگری نیل در بردارنده انواع خوراک و نوشیدنی‌ها. در سرود مشهور آخناتون (Akh-en-Aton) در ستایش خورشید (= آتن Aten) نیز از دو نیل یاد می‌شود: یکی نیل زمینی و دیگری نیل آسمانی، که هر دو آفریده خورشیداند و نیل زمینی حامی مصریان و نیل آسمانی هم حامی مصریان و هم غیر مصریان است.

مشهورترین اسطوره نیل آن‌هائی است که به اسطوره «اوزیریس» مربوط می‌شود. «پلوتارخ» از مراسمی یاد می‌کند که کاهنان مصری در ماه «آثیر» انجام می‌دادند و طی آن شبانگاه با کوزه‌های زرین به ساحل نیل می‌رفتند و کوزه‌ها را از آب شیرین پر می‌کردند و هنگامی که آنان به کار پر کردن کوزه‌ها مشغول بودند زنانی که در این مراسم شرکت جسته بودند فریاد می‌زدند «اوزیریس» پیدا شد و هلهله می‌کردند. در اسطوره‌نی طغیان نیل را با غرق شدن «اوزیریس» در نیل مرتبط دانسته‌اند و پیدا شدن «اوزیریس» و رستاخیز او به یاری «ایزیس» و «نفتیس» از اسطوره‌هائی است که مراسم آئینی متعددی را به وجود آورده است که با فرمانروائی فراعنه و نقش آنان در گسترش این مراسم رابطه‌نی خاص دارد.

خدایانی که یا آفرینش و تولد رابطه دارند.

«بتاح»، در نقش آفریننده جهان، با «نون»، «حامی»، «گب»، «تین» (Tenen)، «شو»، «آتِن» و «سوکِر» (Seker) همکار است. در دوره سلالة بیست و هشتم او را به شکل «گاو» نیایش می‌کردند و بدین سان «بتاح» در دوره‌های متفاوت تاریخ مصر نقش سیاسی دارد و وظایف او تغییر می‌کند.

در تندیس‌ها «بتاح» را گاهی در نقش گاو و غالباً در هیأت انسانی ساخته‌اند که سر گاو دارد با دویای به هم چسبیده و دودست چسبیده به تن.

### خدایانو سخمت

«سخمت»، دختر «رع»، چشم او و بیانگر خورشید است. او زن «بتاح» و ازخدایانی است که در کار آفرینش همکار اوست. یکی از مراسم آیینی او به جشن باده‌نوشی مشهور است و چنین می‌نماید که او در این نقش با «هاتور» یکی که پیش از این از او سخن گفتیم، یکی شده است.

نام «سخمت» به «معنی یگانه توانا» است و در تندیس‌ها و نقوش گاهی به شکل ماری است که بر سر «رع» چنبر زده است و از دمش شعله می‌بارد

۱. بس (خدایانو - گربه)، ازخدایان کهن دلتای نیل، خدای بانو حافظ موجودات ازتیش مار و خدایانوی شادمانی، موسیقی و رقص است. او را دختر و زن «رع» می‌خوانند. و معتقد بودند که «رع» را در برابر دشمن سرسختش «اپ» که هیولائی ازدها مار بود محافظت می‌کند. بزرگ‌ترین معبد این خدایانو در «تیس» قرار داشت.



«بتاح»

«بتاح» مشهورترین خدای «سمفیس» پایتخت مصر قدیم، در ۱۲ میلی جنوب قاهره بود که نیایش او از زمان فرمانروائی نخستین فرعون مصر، مینس (Menes)، در مصر رواج یافت. این خدا در آغاز خدای حاصلخیزی و باروری بود و از زمان نوزدهمین سلالة مصر قدیم به عنوان حامی و پدر قراعنه و نیز آفریننده جهان شهرت یافت او را آفریننده بزرگ، جادوگر بزرگ و فرمانده ماهیان و مازان و حامی هنروران می‌خواندند و هم از اینجاست که هنروران مصری در این دوره خود را کاهنان «بتاح» می‌نامیدند.

او در اسطوره دیگری همانند «رع» است و انسان آغازین را از اشك چشم او می‌دانند. «نفرتوم» در نقوش و تندیس‌های مصری به شکل مردی است با سر شیر و دستاری که ترکیبی است از نیلوفر آبی، و چند شاخه گیاه (نماد حاصلخیزی و باروری) زینت‌افزای سر اوست. او را پاسدار منخرین «رع» دانسته‌اند، و در بسیاری از تصاویر، «رع» نیلوفری در دست دارد که آن را بو می‌کشد.

### خنوم

«خنوم» (Khnum)، به معنی آفریدن، سرور آب خنك و خدای آبشار بزرگ نیل بود. او را پاسدار دو سرچشمه از سرچشمه‌های فرعی نیل در جزیره «پیل‌سان» می‌دانستند که در این نقش با «حابی» و حاصلخیزی و باروری بستگی دارد. در روایتی از سلاله سوم آمده است وقتی که هفت سال قحط پیش آمد «ایم‌حوتپ» (Imhotep) فرمان داد در دو سوی نیل و در اطراف جزیره پیل‌دار دوازده قطعه زمین را وقف «خنوم» کردند و پس از این کار قحطسالی از میان رفت.

«خنوم» را آفریننده جهان و نگهدارنده آسمان بر چهار رکن می‌خواندند و در نقش آفرینندگی اوست که خدایان و انسان را به یاری چرخ کوزه‌گری از گِل نیل به پیمانه می‌زند و آمون - رع (Amon - ra) با دمیدن روح «کا» (Ka) در تن آنان خدایان و انسان را زندگی می‌بخشد. در برخی از روایات



که دشمنان «رع» را از او دور می‌کند. در هیأتی دیگر به شکل «بس» (Bast) یا خود «بس» است که تصاویر و تندیس‌های او زینت بخش رواق معبد موت (Mut) بود. در هیأتی دیگر «سخمت» زنی است که با سر شیر ماده یا تمساح، و گاهی به هیأت «مین» نشان داده شده است که کاردی در دست دارد.

### نِفرتوم

«نفرتوم» (Nefertum) به معنی نیلوفر آبی است و اگرچه او را پسر «رع» و «سخمت» می‌خواندند اما در اسطوره‌نی آمده که از نیلوفر آبی زاده شده است.

«خنوم»، «آمون» و «بتاح» را خدایان سرنوشت خوانده‌اند. در روایتی آمده که تن کودکان را «خنوم» در بطن مادر شکل می‌دهد. او را خدای خدایان جهان زیرین نیز خوانده‌اند. در تندیس‌ها و نقوش مصری هیأت این خدا به شکل انسانی است با سر قوچ که شاخ‌های افقی دارد، و گاه قوچ را بر دو پا ایستاده نشان داده‌اند، و گاهی به شکل انسانی است با چهار سر قوچ. مراسم نیایش او با مراسم نیایشی خدایان نیل پیوند دارد و دوره‌نی نیز رواج بسیار داشته است.

### خدایانو حکت

«حکت» (Heket): خدایانوی آب، دختر «رع» و زن «شو» (هوا-خدا)، است، او نماد باروری و رستاخیز و ناظر بر تولد شاهان و همسران آنان بود. «حکت» شاهان و ملکه‌هایی را که «خنوم» با چرخ کوزه‌گری خود از خاک به پیمانه می‌زد جان می‌بخشید. او را زن «خنوم» هم خوانده‌اند او در اساطیر «هرموپولیس» [= بعلبک] و در نقوش مصری وزغی است که با چهاروزغ آغازین «نون»، پیش از آفرینش جهان، بستگی دارد و تندیس‌های او معمولاً به شکل زنی است با سر وزغ.

### خدایانو ساتیس

«ساتیس» (satis)، «ساتی» یا «ساتیت» در اساطیر مصر دختر «رع» یا «خنوم» یا «آنوکت» (Anuket) و زن «خنوم» بود. نام او به معنی کشت دانه و از خدایانوی عشق و

حاصلخیزی، رستاخیز بود. در روایتی آمده است که پاسدار دروازه جهان زیرین است و به هنگامی که فرعون به جهان زیرین می‌رود او را با چهار جام آب متبرک می‌کند؛ و در روایتی دیگر، او خدایانوی شکار، ملکه خدایان و ملکه مصر علیا است. در روایت دیگری، او جاری کننده آب نیل و مقسم آب مزارع است.

او در نقوش و تندیس‌های مصری به هیأت زنی است با تاجی یا روسری‌نی که به شکل کرکس است و بر سرش شاخ بزکوهی و در دستانش تیروکمانی است که او را به «نیت» (Neith) خدایانوی مصر جنوبی همانند می‌کند.

### خدایانو آنوکت

«آنوکت» یا «آنوکیس» (Anukis)، یعنی به آغوش کشیدن، او در سودان خدای آب و در مصر خدایانوی حاصلخیزی و شهوت بود. «آنوکت» را زن غیر رسمی «خنوم» می‌دانستند و در نقوش و تندیس‌های مصری او را به هیأت زنی ساخته‌اند که تاجی بر سر دارد و پرهای طوطی قرمز زینت تاج او است.

### مین

«مین» (Min) در کهن‌ترین روایت «آسمان - خدا» است و در مصر میانه پسر «رع» یا «شو» است. «مین» در اسطوره‌نی خدای حاصلخیزی، نیروبخش توانائی‌های جنسی، خدای باران و رویش نباتات. در اسطوره دیگری از مصر میانه و در مراسم آئینی جشن خرمن فرعون زمین



احشام نیایش کنندگان خود را در برابر بیماری و نیش مار حفظ می‌کند و از این روست که در برخی از تصاویر او را در حال دریدن و بلعیدن مار واقعی نشان داده‌اند. در برخی از تصاویر «بس» جامه رزم به تن دارد که نماد مبارزه با دشمن نیایش کنندگان خویش است.

«بس» را در نقوش و تندیس‌های مصری چنین نگاشته‌اند. کوتاه قد و دستانی دراز دارد؛ دم دارد، و روی هم‌رفته زشت است. گاهی هم در برخی از نقوش شاخی هم بر پیشانی او دیده می‌شود. در این نقوش پوشاک او غالباً از پوست شیر یا پوست پلنگ است، و غالباً او را در بالای بستر، به‌ویژه بستر

را شخم می‌زند و گندم را با داس درومی‌کند و در اسطوره «اوزیریس» در نقش «حور» نمایان می‌شود.

«مین» خدای صحاری شرقی نیز هست و در این نقش پاسدار کاروان‌هایی است که به‌جانب دریای سرخ روانه‌اند. «مین» در این نقش جدید حامی شبانان و کوچ‌نشینان و شکارچیان و خدای دیارهای بیگانه است. او کيفر دهنده نیز هست و وسیله کيفرش آذرخش است.

نقاطی که آئین‌های نیایشی «مین» در آن‌ها انجام می‌گرفت بیش‌تر «چمیس» (Chemmis) و «کوپوتوس» (Kopotos) واقع بود. «مین» را در تندیس‌ها و نقوش مصری در هیأت مردی ریشدار و شهوانی و سیاه‌نشان داده‌اند. معمولاً در تندیس‌ها پاهای او به‌هم چسبیده است، دستارش، مانند دستار «آمون»، با دوپر آراسته است و تازیانه‌ئی در دست دارد که نماد آذرخش است.

## بس

«بس» از خدایان سودان است که در آغاز شیر - خدا بود، اما در مصر نقش دیگری به‌او واگذار شد، بدین معنا که نخست پاسدار کاخ‌های شاهان و بعد خدای شادمانی و حامی خانواده و ازدواج شد. در روایتی آرایش دهنده زنان و یاری دهنده آنان به‌هنگام تولد نوزاد است. در این نقش کنار بستر تبسور زنان می‌رقصد و ارواح خبیث را از زانو و نوزاد دور می‌کند.

در نیایش‌های آئینی او موسیقی نقش اساسی داشت. در روایتی آمده که «بس»

ازدواج، ترسیم کرده‌اند؛ نقش‌هایی از او در پشت آینه زنان، روی جا عطری و وسایل خانگی نیز به دست آمده است. آخرین نقش «بس» آرامش بخشیدن به مردگان بود و به همین دلیل در برخی از نقوش او را در حالی نشان داده‌اند که سر مومیایی شده‌ئی را بر بالش می‌گذارد و از او حمایت می‌کند.

### خدایانو تاورت

«تاورت» (Taueret)، تحوریس (Thoeris) یا «آپت» (Apet)، به معنی یگانه بزرگ، نخست اسب آبی خدا و بعد خدایانو مادر بود. او را چشم و دختر «رع» و مادر «اوزیریس» و «ایزیس» می‌خواندند.

او در روایات دیگری خدایانوی خانه‌ها و پاسدار زنان باردار بود، و به همین دلیل در نقوشی که از او از دوره سلاله هیجدهم به جا مانده، او را در هیأت زنی نشان می‌دهد که پیرامون خوابگاه زانو می‌رقصد. با مردگان و رستاخیز مردگان نیز ارتباط داشت، و در روایتی هم نقشی بداندیشانه دارد.

«تاورت» در تندیس‌ها و نقوش در هیأت اسب آبی است که پستان‌های زنانه دارد و بر دوپای ایستاده است و دم او به شکل دم تمساح است. معابد و مراکز نیایش این خدایانو در «تیس» و «دیرالبحیر» بود.

### خدایانو مش کنت

«مش کنت» (Meshkent) چهارمین

خدایانوی زایش و تعیین کننده سرنوشت انسان‌ها به هنگام تولد بود. او همانند دیگر خدایانوان زایش با جهان مردگان و رستاخیز مردگان رابطه داشت.

در تندیس‌ها و تصاویر مصری او را به هیأت زنی ترسیم کرده‌اند که دو آجر زیرپای زانو می‌گذارد و بر موهایش دو شاخه گیاه آبری دیده می‌شود و در جمع خدایانوان زایش در حالت رقص در کنار زانو دیده می‌شود. او را زن «شو» می‌دانستند و در آئین‌های نیایش او موسیقی نقشی اساسی داشت.

### خدایانو رِنِت

«رِنِت» (Renenet) یا «رِنِه نوت» (Renenutet) خدایانوی پرستار کودکان و نوزادان به هنگام زایش و راقم سرنوشت کودک در جهت خوشبختی بود. در این نقش با «ارنوت» (Ernvtet) همانندی دارد که نماد سرشاری خرمن است و او را به شکل مار کبرائی نشان می‌دهد که درون غلات پنهان شده است.

در تندیس‌ها و تصاویر «رِنِت» را به هیأت زنی نشان داده‌اند که سر مار کبری و تاجی به شکل قرص خورشید دارد که آن را با دو شاخه گیاه زینت داده‌اند. یک جفت شاخ گاو نیز بر پیشانی او دیده می‌شود. او نیز، مانند دیگر خدایانوان زایش، با جهان مردگان رابطه داشت.

### شای

«شای» (Shai)، یعنی آنچه مقدر

است، خدای سرنوشت نیک و پاسدار فرشتگانی است که با تولد هر نوزاد به محافظت او گمارده می‌شوند. «شای» تعیین کننده طول عمر و کیفیت مرگ هر فرد و گاهی راقم سرنوشت بد نیز هست.

او را شوهر «میش کنت» می‌دانستند و هم از این نظر خدای تولد و قضاوت بعد از مرگ نیز هست. بنابراین روایتی «شای» از آغاز تولد تا مرگ هر فرد با او همراه است و اگر رفتار آن فرد نیک باشد او را بعد مرگ به زندگانی باز می‌گرداند. «شای» را در تصاویر و تندیس‌ها مصری به هیأت بز، مار و نیز انسان نشان داده‌اند.

### خدایانو هاتور

«هاتور» خدایانوی مادر ساکن درخت آسمان و خوراک دهنده روح مردان در جهان زندگان و مردگان است. سرنوشت هر کودک در دست اوست و اوست که سرنوشت نیک و بد نوزادان را به «رینیت» و «شای» تقریر می‌کند.

«هاتور» در تصاویر و نقوش مصری به هیأت‌های مختلفی نمایان می‌شود و معمولاً او را در شمار خدایانوانی نشان می‌دهند که تنبور می‌نوازند و زینت سر آنان قرص خورشید و شاخی است که بر سر دارند، و گاه او را به شکل ماده گاو یا زنی با سر گاو نیز نشان داده‌اند. «هاتور» را دختر و زن «رع» می‌دانستند.

حو، سیا، سیحیم، حا

«حو»، «سیا»، «سیحیم»، و «حا» (Heh) در اساطیر مصر موکلان آفرینش‌اند. «حو» و «سیا» در شمار پاسداران زورق «رع» بند و گوئی هم آنان‌اند که «رع» را به آفرینش برمی‌انگیزند. و بنابر روایات، «حو» و «سیا» رفتارشان همانند «تحتوتی» است، و در تصاویر آن دو را به هیأت مردانی ریشدار نمایانده‌اند، و آن «دورا چشم «حور» نیز خوانده‌اند. در اساطیر «ممفیس» نیز «حو» و «سیا» زبان و دل «بتاح» و نیروی اصلی آفرینش‌اند.

«سیحیم» نقشی همانند «حو» و «سیا» دارد و زن او «حیت» (Hehet) زمینه «نون» اقیانوس آغازین و فضای بی‌کران است. در تصاویر «حا» را به هیأت مردی نشان داده‌اند که نی خمیده‌ئی دارد که نماد شادمانی و زندگانی دراز است و در برخی روایات او را خدائی خانه‌ها دانسته‌اند.

### خدایانو ماعت

«ماعت» (Mayet) دختر «رع» و زن «تحتوتی» و از سرنشینان زورق «رع» است. «ماعت» انوار «رع» و گرداننده جهان از بی‌نظمی به نظم و سامان دهنده جهان است. بنابر روایات، زمان فرمانروائی «ماعت» بر جهان زمانی است که در همه جا یگانگی و صلح حاکم بود و مردم وظایف خود را انجام داده به فرامین خدایان گردن می‌نهادند. فرعون خود را بزرگ‌ترین پیرو «ماعت» و ارزانی کننده «ماعت» (صلح و آرامش) به خدایان، به جای قربانی،

می‌خواند و زندگانی خدایان را همه از او می‌دانست.

فراعنه مصر خود را برگزیدگان و نماینده «ماعت» بر زمین می‌نامیدند و در بسیاری از روایت‌ها بر افتادن سلاله‌های فرمانروائی را به سبب به کار نیستن سنت «حور» دانسته‌اند. «ماعت» نزد عامه پیش از خدایان و خدایان دیگری که فراعنه خود را به آنان منسوب می‌کردند محبوبیت داشت.

«ماعت» در در اسطوره «اوزیریس» نقش راهنمایی مردگان را در تالار عدالت به عهده دارد. در این نقش پُر او را در يك کفه ترازو و دل مرده را در کفه دیگر می‌گذارند و اگر پُر «ماعت» سنگین‌ترین باشد مرده گناهکار است و به دوزخ خواهد رفت.

«ماعت» در تندیس‌ها و تصاویر کهن مصری به هیأت زنی است در قایق «رع» و در اسطوره «اوزیریس» بر سر «اوزیریس» نشسته و تاجی از پر شتر مرغ به سر دارد.

## برخی از خدایان مرگ

علاوه بر «اوزیریس»، خدایان و خدا - بانوان زایش هر يك به گونه‌ئی با مرگ و دیار غرب یا سرزمین مردگان رابطه داشتند؛ در این میان خدایان دیگری نیز بودند که با جهان زیرین مربوط می‌شدند. از آن جمله‌اند:

سوکر

«سوکر» (Seker) یا «سوکریس»

(Sokaris) نخست از خدایان «ممفیس» بود و آن گاه از خدایان سواحل نیل غربی و خدای تاریکی‌ها، زوال و مرگ شد. بنا بر روایتی «سوکر» روح «گب» و فرمانروای شنزارها است که در جهان زیرین قرار دارد و زورق «رع» به هنگام رسیدن به جهان زیرین برای گذار از این صحاری به ازدها ماری بدل می‌شود. معبد «سوکر» «رو - ست او» (Ro - Setau) یعنی «دروازه راه» نام داشت و این نام بازگویی نقشی است که در آن «سوکر» بر دروازه جهان زیرین ایستاده و دل مردگان را به هنگام گذر از دروازه دیار غرب قوت می‌بخشد.

در نقوش و تندیس‌های کهن مصری «سوکر» به هیأت شاهین، قرقی یا مومیائی با سر قرقی نشان داده‌اند. در تصاویر کهن او را در کنار «اوزیریس» نشان داده‌اند و روایتی از او با نام ترکیبی «بتاح سوکر - اوزیریس» یاد کرده‌اند. «سوکر» در این تصاویر کوتاه قد است و عضلاتی سطبر دارد و در برخی از نقوش هم سر طاسی دارد که بر آن شاخ روئیده است. در يك تصویر هم «سوکر» را به هیأت «خپر» یا سرگین غلطنائی نشان داده‌اند که او را با آفرینش پیوند می‌دهد.

## خدایانو سیلکت

«سیلکت» (Selket) یا «سرکوت»

(Serquet) عقرب - خدایانو از خدایان چهار سرچشمه نیل و از این





است و گاهی شبیه به «ایزیس» است که با دستان بال مانندش از مردگان محافظت می‌کند.

### خدایانو مِرت سِیگر

«مِرت سِیگر» (Meretseger) معشوق غرب وساکن افولگاه خورشید یا جهان زیرین است. معنی نام او چنین است: «دلدادۀ آن که خاموش است» و لقب دیگر او «قلۀ غرب» است، و بنا بر روایتی ساکن قلۀ کوه بلندی است که فرعون را در آن مدفون کرده‌اند، «مِرت سِیگر» حافظ انسان‌ها در برابر نیش مار است



رو خدایانوی حاصلخیزی جهان زیرین است. در روایتی «سِلکت» زن «نخب کاو» (Nekhebkau) از خدا - ماران جهان زیرین است و «ایپ» را در زندان جهان زیرین پاسداری می‌کند. در همین روایت «سِلکت» مردگان را در جهان زیرین به‌زنجیر می‌کشد و شوهر او غذای مردگان را فراهم می‌آورد و نقشی دوستانه دارد. در اسطوره «اوزیریس» «سِلکت» «ایزیس» را در پرورش «حور» یاری می‌کند و در انجام مراسم تدفین همکار «اوزیریس» است. در تصاویر و تندیس‌های مصری «سِلکت» به‌هیأت زنی با سرعقرب، درپای تابوت مردگان



به فرمان «رع» فرمانروای چهار جهت اصلی شدند.  
تصاویر اینان در نقوش کهن مصری ترکیبی است از هر دو روایت و آنان را در کنار سریر «اوزیریس» در تالار قضاوت مردگان و ایستاده بر گل نیلوفرآبی نشان می‌دهند.  
مأخذ:

1. Middle Eastern Mythology. Hook. Pelican.
2. Egyptian Mythology. v. Ions. Hamlyn.
3. Larousse World Mythology. Hamlyn.
4. New Larousse Encyclopedia Mythology. Hamlyn.
5. Egypt. Gordon water field. T&H.
6. Colourbook of Egyptian Mythology. Octopus.

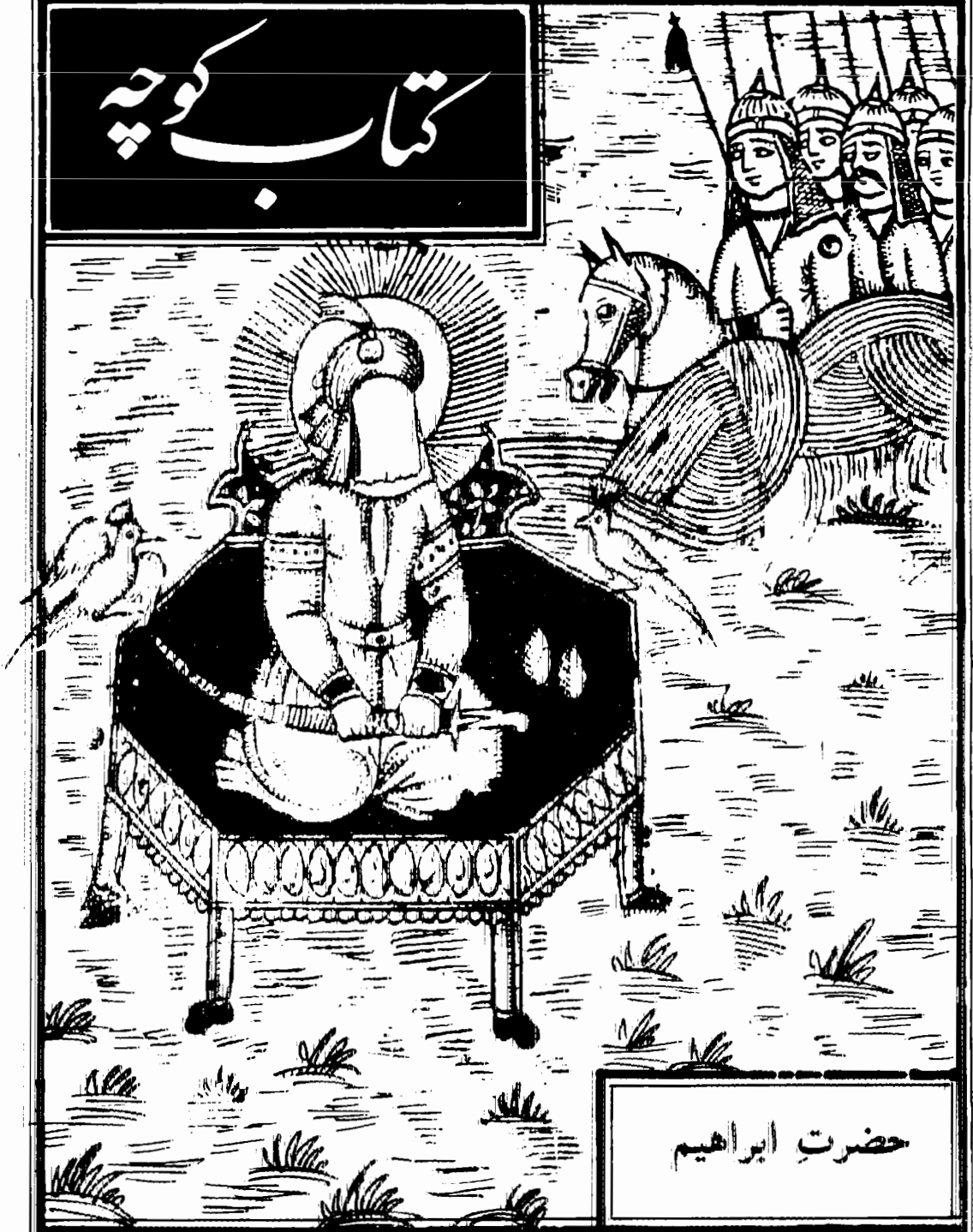


و خط کاران را با بیماری و مرگ کیفر می‌دهد. در نقوش مصری «موت سیگر» را به هیأت شیری که خطاکاران را دنبال می‌کند، و مار کبرا یا زنی با سرمار کبرا نشان داده‌اند.

### چهار پسر حور و گب

در روایات مصری «حور» و «ایزیس» چهار فرزند دارند که بنا بر اسطوره «اوزیریس»، با جهان مردگان پیوند دارند. بنا بر روایتی «گب» چهار فرزند دارد که از نیلوفر آبی بر اقیانوس آغازین جهان «نون» تولد یافته‌اند و پس از آن که از آب برگرفته شدند

# کتاب کوچک



حضرت ابراهیم

ابراهیم، پسر آزر، نزد مسلمانان و اعراب به ابراهیم خلیل و خلیل الله معروف است و نزد قوم یهود به ابرام. - وی در پسر داشته است: اسماعیل و اسحاق، که اعراب خود را ذریه اسماعیل می‌دانند و بنی اسرائیل خود را ذریه اسحاق؛ و بدین ترتیب اعراب و یهود در نیای بزرگ خود ابراهیم به یکدیگر می‌پیوندند.

عامه، توجیه نوادر اشکال و غرایب اندام‌های پاره‌نی جانوران را به حوادثی ساختگی در زندگی حضرت ابراهیم توسل جسته‌اند.

اما داستان ابراهیم، به گونه‌ئی که در قصص الانبیا آمده است: «پدر ابراهیم آزر بن ناخور بود از نسل سام بن نوح، و کارش بُت‌گری بود، و بتخانه در دست او بود، و به نزدیک نمرود مقرّب بود. و نمرود را کهنه گفته بودند که «در این دو سه سال کودکی از مادر جدا شود که زوال ملک تو بر دست او بُود». - نمرود بفرمود تا هر کودکی از مادر جدا شدی بکشتندی.

چون ابراهیم بیامد، مادرش او را به کوه برد و جایی جُست تنگ و تاریک، و ابراهیم را آنجا پنهان و گفت: «باری اگر بمیرد من نیستم!» - و برفت. ملک تعالی او را پیروزد در آن غار، و نیکو می‌داشت به قدرت خویش.

چون يك ماه برآمد مادرش پنهان در آن غار شد، شاد شد و تعجب در ماند و این حدیث پنهان می‌داشت و هر چند روزی برفتی و بدیدی تا ده ساله شد و آن روزگار برگشت و کشتن کودکان بگذاشت. پس پدر را از حال او آگاه کرد. پدر ابراهیم را بدید.

ابراهیم پرسید: - خداوند من کیست؟

گفت: - مادرت.

گفت: - خداوند مادرم کیست؟

گفت: - منم.

گفت: - خداوند تو کیست؟

گفت: - نمرود.

گفت: - خداوند نمرود کیست؟

پدرش گفت: - خاموش که او خداوند همگان است.

ابراهیم گفت: - من این نپذیرم!

آزر مادر ابراهیم را گفت: - این پسر را اینجا بگذار که اگر به شهرش بریم ما را

در بلا افکند.

برفتند و چند سال دیگر در آن غار بماند تا روزی اندیشه کرد که «من اینجا چه

کنم؟ بروم خدای خود را طلب کنم و به خدمت او مشغول شوم». - بیرون آمد و جهان را

بدید و آسمان و زمین را، و گفت: - بی‌خلاق، این راصانعیست که آفریده است.

آن‌گاه به شهر آمد و پدر او را نیکو همی‌داشت و نیز می‌فرمود که: «این بتان را

به بازار می‌بر و می‌فروشی!» - و نیز پدرش به بتخانه اندرون بتان کرده بود، و او آنجا بودی

و هر که به عبادت آمدی ابراهیم او را گفتی: - این را چرا عبادت می‌کنید که نشاید.

مردمان بیامدند و پدرش را گفتند: - بسرت بتان را می‌نکوهد و می‌گوید ایشان را

عبادت نشاید کرد، و تو همه خلق را بدین می‌خوانی!

پدرش بیامد و گفت: - یا ابراهیم! این چه سخنان است؟

گفت: - بیزارم من از تو و از این بتان تو!

سه سال بی‌بود و همچنان که رسیدی آن بتان را می‌نکوهیدی. تا پدرش بمرود و

به دست عمّش ماند که هازر نام داشت. به دل خویش اندیشه کرد «چه‌گونه کنم تا بتان

را قهر کنم تا مردمان بدانند که این بتان چیزی نه‌اند؟»  
وایشان را عیدی بودی که به‌دشت بیرون شدند و چون بازآمدندی آن بتان را عبادت کردند. پس آن روز خود را بیمار ساخت و در آن بتخانه رفت، تبر بر گرفت و همه بتان را پاره‌پاره کرد مگر بت بزرگ‌تر را، و آن تبر بر گردن بت بزرگ نهاد و بیرون آمد. چون مردمان به‌بتخانه درآمدند گفتند «این که کرده است؟» و به‌درگاه نمود شدند که حال چنین افتاده. و گفتند: - می‌شنیدیم که این ابراهیم همیشه بتان ما را بد می‌گوید.

نمرود گفت: - بیاریدش!

ابراهیم را پرسید: - این تو کردی؟

گفت: - بلکه این بزرگ‌ترشان کرد. بی‌رسید تا بگوید!

گفت: - تو دانی که ایشان سخن نگویند.

ابراهیم گفت: - چه‌گونه پرستید آن را که از او نه منفعت است نه مضرت؟

نمرود فرمود: - بروید و هیزم آرید سوختن ابراهیم را، که او را عذاب آتش

خواهم کردن!

چهارم ماه هیزم گرد می‌کردند. و ابراهیم را بازداشته بودند. آن گاه از زندان بیرون آوردند تا به آتش افکنند، نزدیک آتش نتوانستند رفتن از تبش، که سه فرسنگ تبش آتش می‌رفت. درماندند. ابلیس بیامد به‌دشمنی، و منجنیق ایشان را آموخت. منجنیق بساختند و در آن منجنیق نهاده بینداختند. چون به‌میان آتش بیارامید ملک تعالی آتش را بر وی سردگردانید. پس در میان آتش تختی پیدا آمد تا ابراهیم بر آنجا بنشست. حوض آب پیش او پدید آمد و نرگس و ریاحین گرد بر گرد تخت او برُست و حله بهشت بیاوردند تا بپوشید. و هیچ کس آنجا نتوانست رفتن تا سه روز.

پس نمرود گفت: - یا ابراهیم! این را از کجا آوردی و این آتش تو را نسوخت؟

ابراهیم گفت: - خدای تعالی مرا نگاه داشت.

گفت: - نیکو خدائی است خدای توی! اگر من بگروم مرا بپذیرد؟

وزیران و ندیمان ترسیدند کار و بار و حشمت ایشان برود، نمرود را گفتند: -

چندین سال خداوندی کردی اکنون بندگی کنی؟ این جادوی است که وی بکرده است!

عمّ ابراهیم گفت: - بدانید که جدّان ما آتش پرستیدند؛ و حرمت آن را که از

اهل بیت ما بود آتش او را نسوزد.

نمرود گفت: - یا هازرا! چه‌گونه هلاک کنم او را؟

هازر گفت: - بدان که ما هرگز دود نپرستیده‌ایم؛ او را به‌دود هلاک کنیم.

هازر بفرمود تا چاهی عظیم بکنند. و آن چاه را پُر گاه کرد، و ابراهیم را بر بست و

در آنجا افکندند و پاره‌نی آتش در آن گاه زدند. حق تعالی بادی بفرستاد تا از آن آتش

پاره‌نی برگرفت و در ریش هازر افکند، و همه ریش هازر بسوخت. و خلق آوازی

شنیدند که «ای هازرا! اهل بیت تو آتش‌پرست بودند، چه‌گونه است که آتش تو را

می‌سوزد؟» - پس هم‌چنان بسوخت، و بادی در آمد و آن خاکستر بر گرفت و در

چشم‌های خلق می‌زد، و هر که آن هیزم آورده بودند همه نابینا شدند.  
چون نمرود فروماند گفت: - من با تو برابری نکنم لیکن با خدای تو حرب کنم. اگر او خدای آسمان است من خدای زمینم و مرا سپاه است و زمین مراست و اهل زمین قوی‌ترند. من خود به حرب خدای تو روم!

آن گاه بفرمود تا تابوتی ساختند به چهار گوشه، بندهاش از زر و دارآفرین‌های او از مروارید؛ و چهار کرکس قوی بیاوردند و هفت شبانروز گرسنه بداشتند، پس چهار مسلوخ نیکو از چهار گوشه تخت بیاویختند و آن چهار کرکس را از چهار گوشه تخت بر بستند تا آن کرکسان بدان گوشت می‌نگریستند و آهنگ گوشت می‌کردند و تابوت را برداشتند. و نمرود با وزیر در تابوت نشسته بود با تیر و کمان. چون تابوت به هوا بر رفت، چندان برآمدند که جهان به چشم ایشان چون کلوخی می‌دیدند و چون پاره‌ئی دیگر برآمدند، چون دودی. نمرود گفت: - اکنون به جایگاه رسیدیم. دست پیش کنیم تا خدای ابراهیم بر ما حيله نکند.

تیر به کمان نهاد و برانداخت. حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا آن تیر را به دریا برد و به شکم ماهی در زد تا خون آلود شد، آن گاه تیر خونالود باز آمد و در تابوت افتاد. نمرود باز آمد و خلق را گفت: خدای آسمان را بکشتم!  
و تیر خونالود بنمود. ایشان راست پنداشتند و همه کافر شدند.

ابراهیم با نمرود گفت: - مسلمان شو، که تو می‌دانی که آن چه می‌گوئی و می‌کنی دروغ است!

گفت: - اگر دروغ می‌گویم و او را نکشتم و سپاه پیش من نفرستاد، گو بفرست! جبرئیل آمد و گفت: - یا ابراهیم! نمرود را بگوی سپاه ساخته کن که خداوند من سپاه می‌فرستد، ضعیف‌ترین سپاه خود را، و آن پشه است.  
نمرود گفت: - پشه سپاه اوست؟  
گفت: - آری.

پس نمرود بفرمود مردمان را تا هرکسی هر روز سه هزار پشه می‌کشتند. پس هر چند بیش می‌کشتند بیش می‌گشت، تا چندان شدند که هیچ نمی‌توانستند خوردن و خفتن. نمرود درماند. پس بفرمود تا خانه‌ئی ساختند ریخته از مس، و دری ساختند که چون فراز شدی هیچ شکاف نماندی، و به مقدار نفس وی که برون آمدی سوراخی بگذاشتند. حق تعالی پشه‌ئی را فرمان داد تا به آن شکاف درآمد. يك پرش بشکست از

---

۱. آفریدگار خبرداد از کار وی ابراهیم را که نمرود را بگوید که تو را بی‌مادر و پدر بی‌وردم و پلنگی را مسخر تو کردم تا تو را شیر داد، و تو را عمری دراز دادم و روزی بیمار نگشتی، و مملکت عالم به تو دادم. آخر کار با ما حرب کردی و ما با تو حرب نکردیم. فی‌الجمله اگر تو به کنی قبول کنم. چون این سخن شنید نمرود جواب داد من به حرب تو آمدم چرا با من حرب نکردی؟ - آفریدگار پشه را بفرستاد. به هر یکی از لشکر وی يك پشه برسد، و لب‌های ایشان می‌گریزد و آماس می‌گرفت...

تنگی سوراخ. بیامد و بر سر بینی نمرود بنشست. خواست بزند تا برود، به بینی او رفت. حق تعالی آن پشه را زنده بداشت در مغز وی، تا مغزش بخورد سیزده شبانروز. پس نمرود بی طاقت شد. بفرمود تا بوقها بساختند و می زدند تا آن آواز در سرش افتادی و آن پشه ساعتی از خوردن بیستادی از آواز بوق تا او را يك ساعت قرار بودی. چون چهل روز برآمد پشه بزرگ تر شد. نمرود را طاقت برسد، بفرمود مَرخدم و حشم را که به خدمت می آئید هر روزی، و تازیانه می زنید بر سر من تا مرا آرام بود. - هم چنان می کردند تا رنجش کم تر شدی. چون بی قرار تر شد، بفرمود سرهنگان و خدم و حشم را تا بر وی می گریستندی وسیلی بر گردن او می زدندی تا آرام یافتی. چهل روز دیگر برآمد. پشه در مغزش بزرگ تر شد. پس از آن بفرمود سرهنگان با عمود بر سرش می کوفتند، و نمرود خودی بر سر نهاده بود تا آسیب زخم به سرش نرسد. مردمان در بلای او درماندند. گفتند چه کنیم تا از وی برهیم؟ - او را سپاه سالاری بود قوی. خلق او را گفتند «ما را از او برهان که درماندیم!» - پس روزی بیامد و عمودی بر سرش زد. سر او به دوپاره شد و پشه‌ئی بیرون آمد چند کبوتری. و نمرود، هم در ساعت بمرد.

(صفحات ۵۹ تا ۴۳، به تلخیص)

\*\*\*

[پدر ابراهیم] تارخ یا تارح یا ترح<sup>۲</sup> یا آزر بت تراش بوده است<sup>۳</sup>. مولد او به کلدیه در مشرق بابل، به شهر اور، تقریباً دو هزار سال پیش از میلاد... برادرزاده او لوط است و خانه کعبه بنا کرده اوست. خدای تعالی، به ابراهیم، قربان کردن پسر خود اسماعیل را (به روایت مسلمین) و یا اسحاق را (به روایت یهود) امر فرمود؛ و آن گاه که به اجرای امر خدا می پرداخت به ذبیح گوسفندی به جای پسر مأمور گشت. وی در صد و هفتاد سالگی در گذشته است.

[لغت نامه دهخدا، ذیل ابراهیم]

### باورهای توده

≈ چون از مصدر الهی حکم صادر شد که قوم لوط را هلاک کنند جبرئیل با سه ملک دیگر (بنا به روایتی با هفت یا نه یا دوازده ملک دیگر) از آسمان به زمین آمدند. چند روز بود که مهمان برای ابراهیم نیامده بود و قرار ابراهیم آن بود که تا مهمان بر سر سفره اش حاضر نمی شد غذا نمی خورد. - ملائکه مأمور شدند که اول به نزد ابراهیم بروند و مهمان او شوند تا طعام بخورد. جبرئیل و ملائکه همراهش به صورت بشر شدند و آمدند به مهمانخانه حضرت ابراهیم. حضرت از رسیدن مهمان خوشحال شد برخاست رفت گوساله‌ئی بریان کرد آورد نزد مهمانها گذاشت. دید دست

۲. taroh یا tareh و نیز tarex یا tarox ضبط کرده اند. و آزر به فتح دوم است.

۳. و گفته اند که آزر (سوره انعام، آیه ۷۴) مخفف العازر نام خادم او بوده است. [لغت نامه]

به طعام دراز نمی‌کنند. پرسید، گفتند: «ما ملکیم، غذا نمی‌خوریم». - فرمود «چرا اول نگفتید که گوساله‌را نکشم؟» - جبرئیل گفت: «حالا هم طوری نشده!» بالش را کشید بر روی گوساله، دفعتاً گوساله زنده شد و بانگ کرد و دوید به اصطبل پیش مادرش. سبب آن که حق تعالی حکم کرد ابراهیم خلیل حضرت اسماعیل را قربان کند حکایت همین گوساله بود:

وقتی که حضرت ابراهیم رفت به نزد زنش ساره و گفت «مردمان محترم بزرگ بر من وارد شده‌اند چه غذا برای‌شان ببرم؟» ساره گفت: «ماده‌گاوی داریم، زائیده. گوساله چاق فربه‌ی دارد. نان هم پخته‌ایم و تنور گرم است، گوساله را بکش بریان کنم برای مهمان‌هایت ببر». - حضرت ابراهیم خوشحال شد گوساله را ذبح کرد و ملتفت نشد که گوساله را جانی بکشد که مادرش نبیند، پیش چشم مادرش او را کشت و آن ماده گاو بر خود پیچید و اشک از دیده بارید. همان بود که شب در خواب به او فرمودند پسر ت اسماعیل را باید به دست خودت بکشی تا تلخی این کار را بفهمی!

[ملا اسماعیل واعظ سبزواری، مجمع‌التورین] صفحات ۱۷۶ و ۱۷۹، به تلخیص

≈ تا زمان ابراهیم موی سفید در انسان به هم نمی‌رسید. اسحاق آن قدر شبیه ابراهیم بود که مردم پسر و پدر را از هم امتیاز نمی‌دادند. ابراهیم عرض کرد: «پروردگارا، موی ریش مرا سفید کن تا میان من و اسحاق امتیاز باشد!» - اول کسی که ریشش سفید شد او بود.

[همان‌جا، ۲۲۹]

≈ حضرت ابراهیم اولین کسی بود که تنیان به پا کرد.

«حق تعالی وحی فرمود به حضرت ابراهیم علیه‌السلام که زمین به من شکایت می‌کند از دیدن عورت تو، پس میان عورت خود و زمین حجابی قرار ده. - پس زیرجامه تا زانو به عمل آورد و پوشید.»

[محمدباقر مجلسی، حلیة‌المتقین] ورق ۴، روی ۲

≈ حضرت ابراهیم اولین کسی بود در عالم که ختنه کرد. در صحرا بود که جبرئیل آمد عرض کرد: «ابراهیم! خداوند می‌فرماید باید ختنه کنی». - دلاکی نبود، تیغ دلاکی هم همراه نداشت. دید تا بخواهد به شهر برود طول می‌کشد، تیشه‌ئی داشت با خودش که درختی چیزی قطع بکند، دید طول می‌کشد و امر خدا تأخیر می‌افتد، تأخیر در امر خدا را جایز ندانست، با همان تیشه پوست ختنه‌گاه را قطع کرد.

[ملا اسماعیل سبزواری، جامع‌التورین]

مجلد اول: کتاب انسان تألیف سال ۱۴۰۳ ه.ق.



≈ حضرت ابراهیم اولین کسی بود که عبارت «الله اکبر» را به زبان آورد. و آن، هنگام ذبح فرزندش اسماعیل بود به فرمان خدا. حق تعالی گوسفندی فرستاد تا به جای اسماعیل قربانی شود و ابراهیم به مشاهده آن بی اختیار فریاد کرد «الله اکبر»

≈ وقتی به فرمان نمرود تل هیزمی را که حاضر کرده بودند آتش زدند تا حضرت ابراهیم را زنده زنده بسوزانند، از زیادی حرارت کسی نمی توانست نزدیک برود. مانده بودند معطل که حالا حضرت را چه جور باید انداخت آن وسط. همین وقت شیطان خودش را به صورت نجاری در آورد و ساختن منجنیق را به آدم های نمرود یاد داد، و حضرت ابراهیم را با منجنیق به وسط آتش ها پرتاب کردند. - منجنیق اختراع شیطان است.

≈ وقتی حضرت ابراهیم را به آتش انداختند فرشته ای آمد بالای سرش چتر زد و جلوزبانه های آتش را گرفت. همین وقت برادر و خواهری پیش نمرود آمدند تعظیم کردند گفتند ما کاری می کنیم که فرشته به یک چشم هم زدن هزارها فرسخ از این جا دور بشود به شرط این که در عوض، اولاً ما را در بهترین غرفه بهشتی که ساخته ای جا بدهی چون خانه و سرپناهی نداریم، ثانیاً از مال دنیا بی نیازمان بکنی چون که بسیار فقیریم. پس از آن که نمرود شرط هاشان را قبول کرد، آن خواهر و برادر لباس هاشان را در آوردند و لخت و عور، زیر چشم حضرت ابراهیم با هم مشغول بوس و کنار شدند. اسم برادره کو Kov بود، اسم خواهره لی Li. حضرت ابراهیم که شرط و شروط آنها را با نمرود شنیده بود نفرین شان کرد که تا دنیا دنیاست نه جانی قرار و آرام بگیرند نه یک شکم سیر به خودشان ببینند. - کولی ها از نسل آن برادر و خواهرند و برای همین است که به آنها سوزمانی هم می گویند.

≈ گوش مارمولک کر است و نمی تواند چیزی بشنود، و این به عقوبت آن است که وقتی حضرت ابراهیم را به آتش انداختند به آن فوت می کرد تا شعله ورتر بشود.

[ملا اسماعیل سبزواری، کتاب حیوانات]

≈ وقتی حضرت ابراهیم به آتش انداخته شد همه حیوانات روی زمین دست به آسمان بلند کردند که خداوندا اجازه بده آب به این آتش بریزیم. خداوند عالم برای اثبات قدرتش به هیچ کدام از حیوانات اجازه نداد مگر به مورچه های ریز، که با دهن شان آب آوردند ریختند تا آتش خاموش شد. این است که کشتن مورچه معصیت دارد. شیخ صدوق، در کتابش موسوم به خصال، به نقل از امام جعفر صادق، قورباغه را خاموش کننده آتش معرفی می کند و می گوید بر سر این جانفشانی دو سوم بدن این حیوان سوخت، که ظاهراً اشاره به آن لکه های سیاه روی پوست نوعی وزغ است. پاره ای نیز ابابیل یا پرستو را خاموش کننده آتش نمرود می دانند.

≈ چون حضرت ابراهیم را در آتش انداختند و حق تعالی آتش را بر او برد و سلام کرد، در میان آتش برای آن حضرت نرگس رویانید و نرگس از آن روز در میان مردم به هم رسید.

[آخوند محمدباقر مجلسی، حلیۃ المتقین] ورق ۵۵، روی ۲

≈ چون نمرود آتش جهت سوختن حضرت ابراهیم برافروخت، زنبور دهان خود را پر از آب کرده از دور بر آتش می ریخت. جبرئیل پرسید: «این آتش به آب دهان تو خاموش نمی شود، چه می کنی؟» - گفت: «به قدر قوه باید خدمت کنم!» - خداوند عمل او را قبول کرد، چون محض اخلاص بود آب دهنش را عسل کرد و او را منصب سلطنت نحل مرحمت فرمود.

ملا اسماعیل واعظ سبزواری

[جامع التورین (کتاب انسان)] چاپ گلپهار، ص ۲۹۲

≈ در آن وقت که حضرت ابراهیم را در آتش می انداختند ملائکه و طیور به گریه درآمدند. از آن میان مرغکی ضعیف خود را در آتش انداخت. حق تعالی به جبرئیل فرمود او را از هوا بگیرت و بر زمین نهاد و از وی سبب پرسید. گفت «چون به استخلاص او دسترسم نیست، باری، کم نباشم از آن که خود را به متابعت وی در آتش اندازم!» - خطاب آمد که: «ای جبرئیل، آن مرغک را بگویی به این مقدار اخلاص که به خلیل ما اظهار داشتی از خزانه کرم ما بخواه آن چه می خواهی!» - گفت: «مرا حاجت دنیوی نیست. شنیده ام که خداوند تعالی را هزار و یک نام است؛ حاجت من آن است که خداوند نام های خود را به من یاد دهد تا او را به تمام نام هایش یاد کنم.» خداوند، دلخواه او را کرامت فرمود. نام آن مرغ، بلبل یا هزارستان است.

[ع. ا. عماد، رنگارنگ]

جلد اول، ۲۱۳. به نقل از تکملة الطایف، به تلخیص

≈ موقعی که حضرت ابراهیم را به آتش انداختند، پرستو با منقارش چکه چکه آب می آورد به آتش می ریخت اما گنجشک از بدذاتی دانه دانه گاه می آورد! - برای همین، پرستو خوش یمن و مبارک است و لانه اش را نباید خراب کرد اما کشتن گنجشک و خراب کردن لانه اش ثواب دارد.

≈ در اول خلقت قاطر هم مثل سایر حیوانات بود که حامله می شد و می زانید. چون

۱. صدق نیت او پسند افتاد و آن آب دردهانش عسل شد و مقرر گردید تا قیامت ولیعهد داشته باشد و اولاد او نسلاً بعد نسل و بطناً بعد بطن پادشاهند، مسمی به یغسوب. [از کتاب جنت و نار، تألیف دیگری از همین شخص]

نمرود حکم نمود از اطراف هیزم بیاورند برای سوختن جناب ابراهیم، حضرت دید که همه حیوانات به کراهت هیزم می کشیدند، آن‌ها را می زنند تا راه می روند، مگر قاطر که از روی شوق و شغف هیزم را می آورد و نشاطی دارد. بر قاطر نفرین کرد که «اللهم اقطع نسلها!» - از آن روز عقیم شدند جمیع قاطرها و نژادیند و تمام شدند، تا در زمان رسالت حضرت موسی علیه السلام قارون قاطر به عمل آورد به قسمی که حالا متعارف و معمول است.

ملا اسماعیل واعظ سبزواری  
[مجمع النورین (کتاب حیوان)] صفحه ۱۵۵

≈ ابراهیم خلیل الرحمن اول کسی بود که در دard دنیا لباس بهشتی پوشید. - وقتی که او را در آتش انداختند جبرئیل به امر الهی پیراهنی از بهشت آورد بر او پوشانید. چون ابراهیم از آتش بیرون آمد آن پیراهن را تعویذ کرد به بازو بست. حین وفات، آن تعویذ را به اسحاق داد که او هم بر بازو می بست و وقت حلول اجل، آن را به یعقوب پسرش بخشید و جناب یعقوب آن تعویذ را از خود جدا نمی کرد تا روزی که یوسف را برادرانش به صحرا بردند آن را زیر لباس به بازوی یوسف بست و با یوسف بود تا پس از چهل سال مفارقت پدر از پسر، جبرئیل گفت ای یوسف آن پیراهن را برای پدرت بفرست... باد، بوی آن پیراهن را به مشام یعقوب رسانید. یعقوب آن بو را شناخت فهمید که در حیات است.

[ملا اسماعیل واعظ سبزواری، جنت و نار] صفحه ۱۸۱

≈ وقتی که ابراهیم قوچی را که جبرئیل از بهشت آورده بود به جای اسماعیل قربان کرد، آن را روی درازگوش انداخت و به مکه آورد تا میان مردم تقسیم کند. شیطان به صورت سائلی آمد که: «ای خلیل، از گوشت فدای فرزندت حصه مرا بده که فقیرم و شام شب ندارم.» - ابراهیم خواست از آن گوشت قطعه‌ئی به او بدهد که جبرئیل آمد و گفت: «این شیطان است، سپرز و خصیتین قوچ را به او بده.» - خوردن این دو عضو به همین جهت حرام است که حصه شیطان شد.

[ملا اسماعیل واعظ سبزواری، کتاب ابلیس] صفحه ۳۰۶، با تغییرات عبارتی

≈ ابراهیم خلیل الرحمن تا مهمان به سفره اش نمی نشست غذا نمی خورد. یکبار يك هفته کسی نزد او نیامد. بیرون رفت اطراف را نگاه کرد پیرمرد سفیدموی شترسواری به نظرش آمد. او را به خانه دعوت کرد فرمود سفره گسترده و به قاعده‌ئی که باید اول میزبان دست دراز کند حضرت خلیل بسم الله گفت و دست به طعام دراز کرد، اما پیرمرد بسم الله نگفته شروع کرد به خوردن. ابراهیم فهمید که پیرمرد گبر و آتش پرست است، رو ترش کرد. یعنی اگر اول می دانستم که آتش پرستی تو را دعوت نمی کردم. پیرمرد هم غذا نخورده بر شتر خود سوار شد و به راه افتاد. خطاب رسید: «ای ابراهیم! صد سال است به این مرد با آن که آتش پرست است روزی می دهم تو يك لقمه نان از او دریغ داشتی! برو او را بیار و از او عذر بخواه تا بر سر سفره ات بنشیند و با تو غذا بخورد.» - ابراهیم عقب آن گبر رفت و از او عذرخواهی کرد و به جهت خشنود کردن او زیر شکم شتر رفت، دست‌ها و پاهای شتر را گرفت و سر خود را زیر سینه شتر گذاشت

و به همان قسم که پیرمرد گبر سوار بود او و شتر را روی سرش گرفت و برگشت رو به منزل. - در بین راه شتر شروع کرد به بول کردن، به امر خدا جبرئیل بال خود را به میزاب شتر کشید که جامه ابراهیم آلوده بول نشود. غرمول شتر برگشت و رو به عقب بول کرد، که جمیع شترها از آن روز به عقب بول می کنند.

[ملا اسماعیل واعظ سبزواری، مجمع التورین] صفحات ۵۸ و ۵۷، به تلخیص

قسمت نخست حکایت را سعدی نیز به نظم آورده است: بوستان، باب دوم، حکایت دوم.

≈ ابراهیم را دشمنانش وعده گرفتند و لای پلوسگ گذاشتند. ابراهیم که وارد می شود می گوید «چِخِه!» - و سگ لای پلو زنده شده فرار می کند. صاحبخانه از زور خجالت می رود خودش را زیر لاوک پنهان می کند. وقتی که می روند او را پیدا کنند لاوک به پشتش چسبیده بوده.

[صادق هدایت، نیرنگستان]

درباب لاک پشت افسانه های دیگری نیز هست.

≈ چون طفلی از شیعیان بمیرد منادی از آسمان ندا کند که فلان فرزند فلان مرد. اگر یکی از پدر و مادر یا خویشان آن کودک مرده باشد می دهندش به او که غذایش بدهد، و الا به حضرت فاطمه می دهند تا وقتی که یکی از ابوبن یا خویشان مؤمن بچه بمیرد. آن وقت حضرت فاطمه بچه را به او می دهد. این ها را حضرت فاطمه یا خود تربیت می کند یا به ابراهیم و زنش ساره می سپارد که آن ها تربیت کنند.

امام محمد باقر فرمود: - شب معراج، پیغمبر صلی الله علیه به آسمان هفتم رسید و همه پیغمبران به خدمتش آمدند. فرمود کجاست پدرم ابراهیم؟ - گفتند او نزد اطفال شیعیان علی است.

چون داخل بهشت گردید دید ابراهیم زیر درخت بزرگی نشسته و آن درخت پستان ها دارد مانند پستان های گاو، و اطفال بسیار دور آن درختند و از آن پستان ها می مکند. چون پستانی از دهان طفلی بیرون می آید ابراهیم برمی خیزد به دهان او می گذارد. وقتی چشمش به رسول خدا افتاد سلام کرد احوال علی را از او پرسید. پیغمبر فرمود: او را در میان امت گذاشته ام. - ابراهیم گفت: نیکو خلیفه نی گذاشته ای. حق تعالی اطاعت او را بر ملائکه واجب فرموده، و این ها اطفال شیعیان او هستند. از خدا مسئلت کردم، خدمت آن ها را به من واگذاشته. هر جرعه نی که می مکند طعم جمیع میوه ها و نهرها را در آن می یابند.

[ملا اسماعیل واعظ سبزواری، جنت و نار] صفحات ۶۸ و ۶۷، با اندک اصلاحی در عبارت



### خوابگزاری

≈ دیدن ابراهیم علیه السلام دلالت کند بر فرمانبرداری حق و ظفر یافتن بر دشمنان، و بر سخا و مروت، و درازی عمر، و بر حج کردن، و مهمان دوست داشتن، و یافتن نعمت، و بر ایمن شدن از نایبانی، و بر محبت خلق وی را. و دلالت کند که در پیری وی را پسری آید.

[فخرالدین محمد بن عمر رازی، التحبیر فی علم التعبیر] صفحه ۵۰

### شرکیبات دیگر

#### شتر ابراهیم

شتر کوچکی است که از پارچه می‌سازند و به کلاه کودک نوزاد می‌دوزند تا از چشم بد محفوظ بماند، و آن را شتر ابراهیم می‌نامند. این نکته تنها در صفحه ۱۲۶ کتاب کالیور ریس آمده، و هانری ماسه در افزوده‌های اثر خود باورها و آئین‌های ایرانیان (جلد دوم، ص ۵۱۵) از او نقل کرده است.

1. Colliver-Rice: Persian Women and Their Ways (London, 1923).



# کتاب‌های تازه

○ هنر آدمیان نخستین - جلد اول

هنر تمدن‌های پیشین - جلد دوم

تألیف: رضا علامه‌زاده

از انتشارات: جهان کتاب

بها هر جلد ۷۰ ریال

جلد اول و دوم شناخت اجتماعی هنر نوشته رضا علامه زاده که با عنوان‌های هنر آدمیان نخستین و هنر تمدن‌های پیشین انتشار یافته، حاوی اطلاعات آموزش دهنده و سودمندی درباره چگونگی پیدایش انسان و سیر تحول و تکامل اوست.

اما ویژگی کار علامه زاده در این دو کتاب تنها توجیه و تبیین تاریخی پیدایش انسان و شناساندن مراحل گوناگون زیست فیزیولوژیکی و اجتماعی و اقتصادی او با زبان بیانی ساده و درخور فهم همگان نیست، چه آگاهی‌هایی از این شمار را می‌توان با اندکی کوشش در بسیاری منابع علمی یا کرونولوژی‌های تاریخی یافت. آنچه کار علامه زاده را اعتبار و تشخیص می‌بخشد این است که نویسنده به‌منظور تنوع بخشیدن به موضوعی صرفاً علمی و برای بسیاری خسته

کننده، و نیز زدودن هاله‌های افسانه و ابهام از اساسی‌ترین مسأله ذهنی کودکان و برخی از کلانسالان که درکی درست و منطقی از هستی خویش ندارند، به‌موازات پی‌جویی و شناخت موضوع و حفظ اصالت علمی آن، به شیوه گفت و گو با فرزند، و بهره‌گیری از تجربه‌های عینی و نشانه‌ها و خاطره‌های روشن و آشنا، هنر را به‌عنوان «همزاد انسان» و محصول «کار» که «آفریننده انسان» است، معرفی کرده و بازشناسانده است.

نکته مهمی که نویسنده در بررسی و شناخت «انسان» و «هنر» بدان پرداخته این است که در بازگویی تاریخ مستند تحول و تکامل رابطه انسان و هنر، کوشیده است تا ضمن رعایت اصول و مبانی مدون این بخش از دانش بشر، عنصر اصلی تکامل را که زیربنای روابط و مناسبات اجتماعی و فرهنگی انسان در طول تاریخ بوده است به‌عنوان زمینه اصلی بحث و معیار حرکت و تکامل تاریخی انسان به‌خواننده بشناساند و به‌روشنی قانونمندی‌های عام تاریخ تکامل انسان و هنر را تصویر کند.

علاوه بر این تأکید بر «دوره»های تاریخی از دیدگاه اقتصادی و به‌کار گرفتن زبان و بیانی ساده و روان و شیوه استدلال درخور فهم همگان و پرهیز از نقل و قول‌های مستقیم و حاشیه نویسی و ارجاع‌هایی که این‌گونه مخاطبان را دلزده و خسته می‌کند، هم چنین استفاده از تصاویری که موضوع را برای خواننده مستند عینی و فهم آن‌را

آسان می‌کند، از خصوصیات دو کتاب آموزنده‌نی است که نشر آن‌ها پاسخی است بر ضرورت‌های فرهنگی جامعه.

### انقلاب در تئوری و در عمل

نوشته: غلامحسین خیر

از انتشارات: مؤسسه مطالعات ایرانی  
بها: ۸۰ ریال

کتاب یکصدویازده صفحه‌نی «انقلاب در تئوری و در عمل» که محتوای آن به پنج بخش با عنوان‌های: انقلاب چیست، انقلاب‌ها چگونه پدید می‌آیند و... تقسیم شده، در واقع در برگزیده دو بخش کلی است.

بخش نخست بررسی شتابزده و نظریه‌پردازانه‌نی است از چگونگی پیدایش «انقلاب» به شیوه گزارش نویسی و نامستند که با وجود صداقت نویسنده در طرح و ارائه مفاهیم، به سبب پیروی نکردن بحث از اسلوب تحقیق و قواعد و تعاریف مدون و مشخصی که در تحلیل مباحثی از این دست وجود دارد، می‌توان آن را صرفاً نگرشی شخصی بر رویدادها و یا فریافتنی سیاسی انگاشت. چه امروزه هر دگرگونی‌نی بنا به خصلت ماهوی و خاستگاه طبقاتی و جهان‌بینی و هدف‌های مشخصی که آماج می‌گیرد، دارای تعریف دقیق علمی است و مثلاً آن چنان که در بخش نخست کتاب اشاره شده، چیزی به نام «انقلاب جزئی همواره آرام» وجود ندارد و از آن حرکت‌ها و جنبش‌های اجتماعی که از خصیصه «کلی» و «انفجاری» خالی باشد نمی‌توان به عنوان انقلاب یاد کرد.

نویسنده آن‌گاه در همین بخش مروری بر حوادث مهم تاریخ گذشته ایران کرده که بر مبنای دریافت شخصی نویسنده، در حد «مروری» برای یادآوری خواننده پذیرفتنی است جز این، سوای مشروطیت، بر دیگر حادثه‌ها و دگرگونی‌های تاریخ گذشته، انقلاب نام نهادن مخدوش کردن مفاهیم علمی است.

بخش دوم کتاب حاوی بحثی است کمابیش آگاهی دهنده در شناخت زمینه‌های تاریخی و اجتماعی جنبش انقلابی‌نی که یکی از فاسدترین رژیم‌های موجود جهان را در ۲۲ بهمن ماه سرنگون کرد.

نویسنده در این بخش کوشیده است تا بر مبنای ادراک و بینش خویش، بی‌طرفانه گزارشی تفسیری از رویدادهای سیاسی آخرین روزهای پیش از سرنگونی رژیم بدست دهد و ترکیب نیروهای انقلابی و عناصر کارساز و هویت آنان را، واقع بینانه تصویر کند. سپس با دیدی دقیق‌تر به بررسی اتفاقاتی پردازد که پس از ۲۲ بهمن روی داد.

کتاب صرف‌نظر از لغزش‌ها و کاستی‌های آشکار در تعریف و طبقه‌بندی و انطباق مفاهیم علمی و به کار نگرفتن شیوه تحقیق و ارجاع، می‌تواند بسبب در بر داشتن تلقی‌ها و نکته یابی‌های جالب از ساخت حاکمیت انقلابی، به عنوان مدخلی بر تحلیل علمی و گسترده برای پژوهندگان و دستداران این گونه مباحث سودمند افتد ●

# میراث خوارگی

در بخش «کتاب‌های هفته» ذکری از کتاب «صدسال پیش از این» کرده بودید و از اینکه در آن کتاب برخی داوری‌های نادرست مانند «قضاوت درباره شخصیت میرزا آقا خان اعتمادالسلطنه فرزند میرزا علی خان حاجب‌الدوله سردسته جلادان ناصرالدین شاه و قاتل یکی از بزرگترین دولتمردان اصلاح‌طلب تاریخ معاصر ایران یعنی امیر کبیر» شده است کنایه‌تی بسیار ملیح آمده بود.

این کنایه آنقدر ملیح و ملایم بود که مرا بعنوان نویسنده که مثل هر نویسنده‌تی به نوشته‌ها و برداشت‌های خود پای‌بند است و تعصب می‌ورزد نه تنها رنجیده خاطر نکرد بلکه فقط واداشت که یکبار دیگر به متن کتاب مراجعه کنم و به بینم چه قضاوتی درباره اعتمادالسلطنه کرده‌ام.

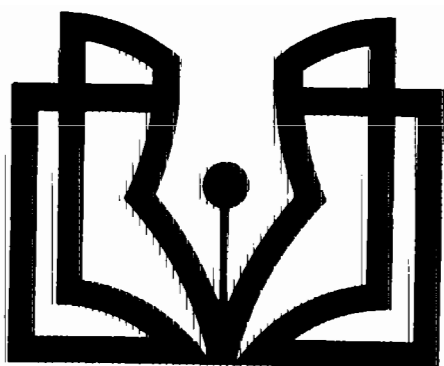
من در آن کتاب نوشته‌ام که: «اعتمادالسلطنه فرزند میرزا علی خان حاجب‌الدوله است و این میرزا علی خان همان کسی است که ماموریت قتل امیرکبیر را بر عهده داشته» (ص ۱۷۶) و سپس به نقل اظهارنظرهای اشخاص درباره او پرداخته در همه جا منبع و مأخذ را آورده‌ام و خود من درباره

اعتمادالسلطنه بعنوان نظر شخصی نوشته‌ام که: «... کارهای او در جریان بعدی قانونگذاری ایران بی‌شک موثر بوده است که از این جهت نه تنها می‌توان او را در ردیف ملکم و میرزا حسین خان سپهسالار و میرزا علی خان امین‌الدوله قرار داد بلکه اعتمادالسلطنه از نظر دانش نظری از همه این‌ها قوی‌تر و عمیق‌تر بوده و آثار کتبی بیشتری بجا گذاشته است (ص ۱۷۶ کتاب). در جای دیگر نوشته‌ام:

«... سراسر یادداشت‌های روزانه اعتمادالسلطنه را انتقاد از درباریان که در بسیاری موارد توأم بانیش‌ها و حسادت‌های شخصی‌اوست پر کرده و هم در این یادداشت‌ها علاقه او به شخص ناصرالدین شاه با تأکید و تکرار بسیار ابراز گردیده...» (ص ۱۸۱)

جای دیگر اظهارنظر کرده‌ام که: «... از کتابچه‌های قانونی که اعتمادالسلطنه تهیه و به‌شاه تقدیم می‌کرده نیز می‌توان استنباط کرد که او هم مانند بیشتر رجال اصلاح‌طلب آن دوره هرگونه رفرم و اصلاح را فقط با حفظ اقتدار سلطنت ناصرالدین شاه تجویز می‌کرده و از این که احیاناً لطمه‌تی به‌اساس سلطنت ناصری وارد



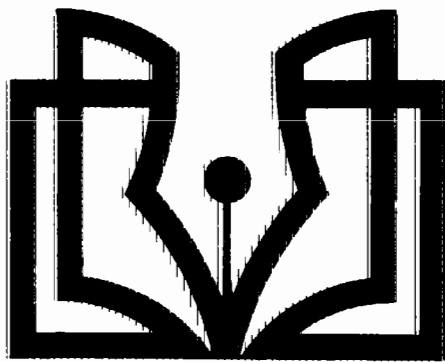


آید سخت نگران و مشوش بوده است...» (ص ۱۸۲).

در جای دیگر: «... در این میان میرزا حسن خان اعتمادالسلطنه که مسافرت‌هایی به اروپا کرده و به‌علت آشنائی به زبان فرانسه و سمت رسمی ریاست دارالترجمه دولتی با قوانین فرنگ آشنائی و الفتی داشته به‌ظن من - برای رضای حرص و آز شاه و جستن راه تقرب به او مقرراتی برای انحصار تنباکو و توتون و دریافت مالیات از آن کالاهای تهیه کرد...» (۱۸۰)

و این است مجموع اظهارنظرهای من درباره اعتمادالسلطنه. و من مجموع آنچه که درباره اعتمادالسلطنه نوشته بودم یکبار دیگر سنجیدم و مقایسه کردم با اظهارنظرهایی که درباره دیگرانی چون سپهسالار و ملوک و امین‌الدوله کرده‌ام - که اینان هم اطرافیان پادشاه مستبدی چون ناصرالدین شاه بوده‌اند و من در کتاب صدسال پیش از این بطور کلی خواسته‌ام تصویر مبارزه‌ئی را که بین دو گروه از درباریان و دست‌اندرکاران حکومت ناصری در جریان بوده، یعنی مبارزه بین طرفداران حفظ وضع قدیم و

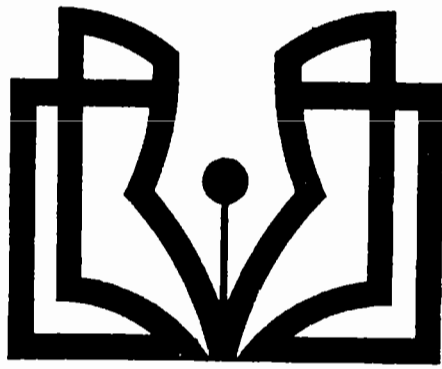
تداوم اجرای قواعد قدیم باقی مانده از دوره صفوی از يك طرف و طرفداران اخذ تمدن اروپائی از طرف دیگر - بیاورم و چهره‌های اصلی این مبارزه را تصویر کرده‌ام. که این چهره‌ها اکنون در آئینه تاریخ در نظر پژوهش‌گر تاریخ هر يك به‌گونه‌ئی دیده می‌شود و از این که معرفی کننده کتاب قضاوتی متفاوت با قضاوت من از این یا آن چهره تاریخی داشته باشد مسئله‌ئی بسیار طبیعی است. آنچه مرا وادار به نوشتن این مختصر کرد این بود که چرا از میان همه کسانی که من در کتاب خود از آن‌ها نام برده و درباره آن‌ها قضاوتی داشته‌ام معرفی کننده کتاب روی نام اعتمادالسلطنه انگشت گذاشته و چرا برای توجیه نادرست بودن داوریه‌های من درباره این شخص بر این مطلب که او پسر میرزا علی خان حاجب‌الدوله است و حاجب‌الدوله قاتل یکی از بزرگترین دولتمردان اصلاح‌طلب تاریخ ایران یعنی امیر کبیر می‌باشد تکیه شده است؟ و هرچند این درست آن چیزی است که من در متن کتاب آورده‌ام و دقیقاً برای این آورده‌ام که معلوم دارم که قضاوت درباره اعتمادالسلطنه با توجه به این که او فرزند میرزا علی خان



قاتل امیرکبیر است صورت گرفته، ولی در رد داوری‌های من این مسئله چه نقشی می‌تواند داشته باشد و تکیه کردن روی این مسئله از چه جهت است؟

در جواب این چراها بلافاصله مطلبی که در ذهن من همواره خلیجان دارد بزرگ و بزرگ‌تر شد و یک بار دیگر چون بهمنی بروح من فرود آمد که این میراث خواری در سیاست، در هنر، در نویسندگی، در حکومت، و در هزاران هزار مظاهر اجتماعی دیگر جامعه ما تا به کجا نفوذ دارد که نه تنها در جهت مثبت بلکه در جهت منفی هم مؤثر است که آقاپسری چون پدرش در سیاست گل کرده و از رقیبان سبق برده در محافل و مجالس بالا بالا می‌نشینند و در جامعه به سخنانش استناد می‌شود؛ برادری از این که برادر بزرگ‌ترش نویسنده بوده باد به غیب می‌اندازد و خود را نویسنده می‌سترد؛ می‌انگارد؛ و مردم فرزندی که شاعر را نه به چشم فرزند برومند و خوش قد و بالایی آن شاعر بلکه به عنوان این که این آقا زاده هم شعر می‌گوید و خوب شعر می‌گوید توجه می‌کنند؛ خواهر زاده فلان سیاستمدار و نوه و نتیجه بهمان مره

بزرگ حامل پرچم‌های افتخار و مدال‌ها و نشان‌های دانی‌جان و بایابزرگ می‌شوند و این مردم ساده و صمیمی ما همه این‌ها را تحمل می‌کنند و نه تنها تحمل می‌کنند بلکه با رفتار خود، با احترامات فائده‌نی که معمول می‌دارند، این میراث خواران را بزرگ می‌کنند که همسر و ننه شاه و نخست وزیر سابق، خودشان یک پا فیس و اقداده سلطنت و صدارت داشتند و در فنون مربوط و نامربوط به این مشاغل متخصص محسوب می‌شدند - که مادرزن شاه از همه چیز چنان سخن می‌گفت که گویی علامه دهر است و با دانشی مادرزاد پا به جهان نهاده است. و نه تنها دیروز چنین بود، که امروز هم از دیروز دست کمی ندارد که دامادها بخاطر توفیق پدرزن‌های خود ناگهان صاحب کشف و کرامات و دانش تخصصی شده‌اند و برادرزن‌ها بخاطر پیشرفت شوهر همشیره‌ها صاحب جاه و مقام گردیده‌اند و پسرخاله‌ها و دخترخاله‌ها و دایی‌جان‌ها و دایی‌زاده‌ها و... از این قبیل بسیار و همه متخصص یا تخصصی که هرگز خود را محتاج مشورت هیچ ذی‌فنی نمی‌دانند و مردم



نیز کمافی السابق احترامات فائقه را معمول می‌دارند و این سنت مرضیه در عمق روح ما جا دارد که ما به عنوان قدیم‌ترین ملتی که سلطنت و موروثی بودن سلطنت در میان ما تداوم داشته از این افت بزرگ رنج می‌بریم.

اما این میراث خوارگی بیش‌تر در جهت بهره‌برداری از مزایا بوده است و نه تحمل تعاقب که اگر چنین حالتی پیش آید میراث خواران فوری تبری جسته می‌گویند که در کجای دنیا گناه پدر را به پای فرزند نویسند؟ و در کدام مذهب پدر خوب چوب بدکاری‌های فرزند بد را می‌خورد؟ و شاید در این مورد فقط بتوان مردگان را استثناء کرد و از جهت منفی آن‌ها را مشمول قاعده میراث خوارگی معمول دانست. و این که معرفی کننده محترم کتاب من تأکید نموده است که اعتماد السلطنه فرزند میرزا علی خان حاجب الدوله قاتل امیرکبیر است از همین مقوله و جای ایرادی نیست.

این چند کلمه را بخاطر انگشت گذاشتن بر يك درد اجتماعی نوشتم که اگر چاپ شود تنبّه‌ی است برای خیلی از ما که ناخودآگاه مسحور این روحیه میراث خواری هستیم. و شاید

مدخلی باشد بر این بحث و شکافتن همه جهات و جنبه‌های این آفت اجتماعی که ما باید به طرفی برویم که فضائل شخص ملاک رجحان او باشد نه کشف و کرامات پدران و شوهران و... موجب تقدم. و حالا که بساط سلطنت برجیده شد داستان موروثی بودن مقام و بدنبال موروثی بودن مقام موروثی بودن فضائل و دانش‌ها نیز باید پایان پذیرد.

از معرفی کننده کتاب عذر می‌خواهم و پیشانی او را به علامت خضوع می‌بوسم که نوشته او را بهانه‌نی کردم برای طرح مطلبی که می‌بایست مطرح و زشتی آن ارائه شود. و چه عبرت آموز باید باشد برای ما، که حتی در میان صوفیه هم با همه ادعای وارستگی این سنت پذیرفته و معمول بوده است که پسران وارث دانش و تقوی و فضائل پدران شوند و بجای آنان بر مسند ارشاد بنشینند، که گوئی دانش و تقوی و فضیلت مال و منال این جهانی است.

محمدتقی دامغانی

۵۸/۸/۵

# پرسه در مطبوعات



۱۲ صفحه

## پامداد

امروز

شنبه بیست و هفتم مهرماه - ۱۳۵۸ - شماره - ۱۳۵ - بها ۲۰ ریال



بیخود و بی جهت به این نوع ترازوداری  
علاقه داشته و هی شعر گفته و کتاب  
سیاه کرده...

ایضاً بر قارئین عزیز مخفی  
نیست که شعر خوب آن است که خوب

بر قارئین محترم پوشیده نیست  
که شعر یک نوع کلام بی خاصیت است  
که مثل ترازو می ماند، دو تا کفه دارد که  
باید با هم مساوی باشند.  
ایرانی جماعت از قرن ها پیش

باشد و بالعکس. شاعران خوبی از قرن‌ها پیش در ایران زندگی کرده و شعرهای خوب خوبی گفته‌اند. اما بر طبق قانون تکامل تاریخ، هر چه زمانه جلوتر می‌رود، شعرها هم خوب‌تر می‌شوند و زبان شعرا آراسته‌تر و پیراسته‌تر و محکم‌تر و متین‌تر و غیره‌تر می‌گردد. برای آن که بحث اصولی و بدیهی فوق را زیاده طولانی نکنیم و وقت گرانبهای قارئین عزیز را با بدیهیات ضایع نسازیم، فقط به ذکر دو نمونه شعر بد و خوب مبادرت می‌ورزیم. شعر بد قسمتی است از يك مسمط بزرگ و طولانی و خسته‌کننده از شاعری به نام منوچهری دامغانی که حدود هزار سال پیش زندگی می‌کرده و چون شعرش مال هزار سال پیش بوده طبیعی است که از نظر زبانی و بیانی خیلی نسبت به زمان حال عقب مانده است. اینک چند بیتی از شعر بد فوق‌الذکر:

خیزید و خزآرید که هنگام خزان است  
باد خنک از جانب خوارزم و زان است  
آن برگ‌ریزان بین که بر آن شاخ رزان  
است

گونی که یکی پیرهن رنگ‌رزان است  
دهقان به تعجب سرانگشت گزان است  
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار  
بزرگ‌ترین عیبی که شعرشناسان  
بر این شعر می‌گیرند این است که در  
سه بیت یا شش مصراع با ۴۴  
کلمه، متأسفانه فقط ۲ کلمه عربی دارد  
یعنی در حدود ۶ درصد. چه بسا که این  
معنا ناشی از بیسوادی یا بیدینی شاعر  
بوده باشد... کاری نداریم، در هر حال از

شعر هزار سال پیش هم بیش‌تر از این  
نمی‌شود توقع داشت. اکنون ببینید که  
شعر پس از هزار سال، چه تحول عظیمی  
در جهت تکامل ادبیت و عربیت پیدا  
می‌کند و به کمال و نقطه اوج و عروج  
زبانی و بیانی و فکری و ذوقی و  
غیره‌ئی می‌رسد و اینک قسمتی از شعر  
امروزی فوق:

سفر به قاره ماند به قاف حکمت قرآن  
چنانکه قصه سیرغ در نشانه‌دستان  
به نجد بر اثر لیلی از نخيله سفر کن  
شبی به عادت مجنون این قبيله سفر کن  
به امتداد سحر رو در انزوای صحاری  
چنانکه در پی عیسی ز  
«بیت لحم» حواری

ز برج قامت اشتر صلابه ز جلال  
به قاطعان طریق و حرامیان قوافل  
چنان که ملاحظه می‌شود در این  
شعر زیبا و روان که ۵۶ کلمه دارد. ۳۱  
کلمه‌اش عربی است که حدود شصت  
درصد آن را تشکیل می‌دهد. البته شاعر  
عزیز این شعر امروزی را به خاطر این  
که هنوز تا وصول به مرز شعر ناب ایرانی  
و امروزی، چهل درصد فاصله دارد  
اندکی سرزنش می‌کنیم و امیدواریم هر  
چه زودتر این فاصله را هم طی کند  
و به صد درصد عربی خالص برسد، اما،  
در عوض، او را به خاطر آوردن تعبیرهای  
شاعرانه آشنا و روان و زیبایی چون  
«قاره»، «نجد»، «نخيله»، «صحاری»،  
«بیت لحم»، «حواری»، «حرامیان»  
قوافل و تعابیر دیگری که در ادبیات  
دیگر آمده و ما به خاطر رعایت اختصار  
ذکر نکرده‌ایم، سخت ستایش می‌کنیم.  
بدالله فوق آیدیم. ماشاءالله.



## تازه های پزشکی

# طب الابدان فی صحت الانسان

فصل - و اما بعد، آدمی را رنجور شود و دفترچه بردارد و به یک کاسه «جوشانده» که با  
ایم گونه گون باشد شک رود و پزشک آن را یک مرتبه با یک سالیق ببالد

به نرخی روز خورد و جامه به اقتضای  
زمان پوشد و صد دانه بر کف گیرد و  
کراوات به کنجی نهد و دالان باشد مر  
در را و پالان باشد هر خر را.

### مصراع

هر لحظه به رنگی بت عیار برآید.  
و هر که این مزاج دارد نیکو  
بخورد و نیکو بخسبد و دیر بماند و  
سلامت از وی زائل نگرود و هیچ علت  
بر او مستولی نشود، و نزد همه کس  
عزیز باشد.

و اما آن مزاج های دیگر، چون  
دراعتدال باشد، خداوند آن مزاج سالم  
بود و بیمار نبود و چون «چک آب» کند  
او را گویند غم مدار که عمر باقی است  
و لکن چون از اعتدال خارج گردد،  
رنجور شود و دفترچه بردارد و به پزشک  
رود و پزشک قولنج وی دندان درد  
پندارد و معالجه کند.

حکایت: ابوالامراض مروزی،  
دندان درد داشت، بکنند، چشم درد  
داشت، درآوردند، گوش درد داشت،  
ببریدند. پای درد داشت. بشکستند،  
سردرد داشت و به دکتر رفت - تمام شد  
حکایت شیرین روایت ابوالامراض  
مروزی.

و از جالینوس حکیم منقول است

فصل: و اما بعد، آدمی را  
طبیاع گونه گون باشد و هرکسی مزاج  
خاصی دارد و آن چهار مزاج است.  
سوداوی مزاج، صفراوی مزاج، دموی  
مزاج، بلغمی مزاج، و شلغمی مزاج نیز  
گفته اند و آن مزاجی سازگار باشد و  
پذیرا شود آن چه را بر او تحمیل  
گردانند از گرما و سرما و قلدری و  
گرسنگی و شماتت و توسری و  
امراض شدید و الفاظ رکیکه و جزاینها  
و صاحب آن مزاج از خوردن فربه گردد  
و هر خورش که پیش آرند بخورد، اگر  
دلمه باشد و گر سقلمه.

### بیت

به نزد بلغمی استیک و دلمه  
گوارا تر نباشد از سقلمه

و از بزرجمهر حکیم نقل است که آدمی  
این چهار مزاج توأمان دارد و هر که این  
چهار مزاج ندارد، لاجرم او دمدمی مزاج  
باشد و دمدمی مزاج را گفته اند که در  
مَثَل «ژوکر» باشد در ورق گنجفه و آن  
چهار مزاج خال های ورق باشند. و  
ژوکر خود صورت شیطان دارد لکن  
به هر صورت که خواهد در آید گاه «دو  
لوی خوشگل» باشد گاه «آس خشت»،  
گاه «سرباز دل» و «بی بی پیک» و  
علامت دمدمی مزاج آن باشد که نان

که مرد باید که در حفظ الصحه بکوشد و از طبیب دوری جوید، پس بخورد آن چه را خوردنی باشد و بنوشد آن چه را نوشیدنی باشد، و چون لقمه بگیرد، از کله گرهائی درشت تر نباشد و چون آن لقمه در دهان نهد پنج انگشت بلیسد و چون سیر گردد، آروغ آن چنان زند که همسایه نشنود و چون به سسکه افتد آب بنوشد تا آن سسکه خاموش شود و نفخ شکم دفع کند به طریقی که صلاح وی در آن باشد. چنان که علیه الرحمه فرمود در گلستان.

**فصل:** و چون بیمار شود و خواهد که از آن بیماری رها گردد باید که داروی مناسب استعمال نماید و آن پنج نوع است: اول خوردنی که از راه دهان بخورد. دوم چکاندنی چون قطره که در گوش و بینی و چشم چکاند. سوم مالیدنی چون مرخم که بر زخم مالد چهارم زدنی چون آمپول که در رگ زند یا در عضله زند. پنجم خوردنی و چکاندنی و مالیدنی و زدنی نباشد و استعمال آن چون به دستور پزشک باشد نقلی ندارد. و دارو باید که خوش طعم باشد و شیرین و شفا بخش و مطبوع چون گاوزبان و کاسنی و فلوس و مرزنگوش و بهدانه و خارخاسک و سرگین و دیگر ماکولات از این قبیل، و آن چه گویند که قرص و شربت و آمپول و کپسول نکرت باشد، کذب محض است و صحت ندارد و «زفت» از پماد بهتر است. و یک کاسه «جوشانده» که به یک من سنگ تبریز بالغ گردد و جهت رفع بیماری خورند، از یک قاشق شربت پسندیده تر باشد و آن پماد و شربت و آنتی بیوتیک و قرص

و داروهای دیگر محصول فرنگ باشد و هیچ بیمار میل بدانها نکند. هم از این رو اجازه ورود نیابد و نایاب گردد و هر بیمار که میل به آن داروها کند، مستوجب درمان نباشد.

**درد ما را نیست درمان الغیاث**

**فصل:** و طبیب باید سریع العمل باشد و به یک ساعت شصت بیمار درمان کند، و هر بیمار که به وی رجوع نماید، درمان وی به آسپیرین کند که نیکو خاصیتی است آسپیرین را در علاج دردهای بیمه شدگان و چون بیمه نباشد و خواهد که داروی نقد بخرد و ویزیت نسبی ندهد، از شر آسپیرین برهد و نیز بر طبیب است که دانا باشد و خط وی ناخوانا. و گویند آن طبیب افضل باشد که خود نیز خط خویش نتواند خواندن.

**خط نویسد که خر کند خنده.**

شمال شهر کند و ویزیت کلان ستاند و به مقاطعه گراید و در جمع مال بکوشد و فخر فروشد و به مقام رسد و بخورد و بخوراند و چون جرم کند، از مجازات رهایی یابد.

**حکایت:** طبیبی بود بسیار مال و نیکو احوال، سالی چند در فرنگ گشته و به وطن برگشته مقام یافته و روی از مردمان برتافته. با بزرگان بنشسته و بدیشان پیوسته پاجور کرده و فسق و فجور کرده و با هفت مخدره مصاحبت نموده، نیز زنی بود بی مال و منال و ناخوش احوال و حملی با خود داشت، آن کار کرده بود به یک بار. آن طبیب بداشتند و آن زن بکشتند.

**مصرع:** که در طریقت ما کافری

است رنجیدن. تمت.

# باخوانندگان



«داریم، منتها هموطنان کم کاری می کنند! در هفته بیش از دویست قطعه شعر برای ما می رسد، اما گاه حتی يك قطعه شعر چشمگیر از آن همه به دست نیاورده ایم. می بینید که کیفیت شعری مجله در چه سطحی است.

## • آقای ایرج نوبخت

با سپاس بسیار، آن اشعار را آقای سپانلو از ترجمه فرانسه ناظم حکمت به فارسی برگردانده بود. نامه شما را به ایشان دادیم، مأخذ ترجمه را به ما نشان دادند و معلوم شد دسته گل را مترجم فرانسوی به آب داده است.

## • آقای حمید غفاری (ارومیه)

بخش

مجله در شهرستانها گاهی اشکالات محلی پیدا می کند که پیشگیری از آن در توان ما نیست. خود ما نیز به کمبودهایی که شما با آن همه واقع بینی مطرح کرده اید واقفیم که امیدواریم پاره نئی از آنها به تدریج برطرف شود. آقایانی که سؤال فرموده اید، اولی به خارج کشور رفته است و مسعود در تهران است و می کوشد همچنان مثبت باشد و به دردخور.

## • آقای ایلخانی (آمریکا)

برای درخواست اشتراك و شرایط آن به داخل جلد مجله مراجعه بفرمائید.

## • آقای بیژن پورگیو (بابلسر)

آن گونه مطالب نه به درد دنیا می خورد و نه به درد آخرت. چند نمونه اش را می آوریم خودتان قضاوت کنید:

در دریای افکارم شنا می کنم.

از نگاره های عاشقمان کودکی به زمین افتاد.

حوصله سر رفته ام مرا خیس کرد.

گل سرخ به زرد شدن می اندیشد.

مگس در دام عنکبوت دانه می خورد.

هنگام خودکشی می میرم.

کاربرد طنز، بوجی و بیهودگی نیست. اگر

## • دانشجویان دانشگاه شیراز (مسئولان

تدارك نشریه) موفق باشید. کتاب جمعه برای شما و متعلق به شماست.

## • مانیا (تبریز)

۱) خود پیشاپیش در مورد شعرتان قضاوت کرده اید: «جو اشعار شعاری آلوده اش کرده است.» - ضمناً خواندن خط ریز مدادی تان تنها بارمل و اصطربلاب و انشاءالله و ماشاءالله میسر شد. لطفاً قصه نئی را که فرار است بفرستید، بدهید تایپ کنند.

۲) حق دارید. مطالب ایرانی در مجله کم است. سؤال کرده اید که «به هموطنان اطمینانی ندارید؟» - جواب این است که:



طبع طنزنویسی دارید می‌توانید از آن  
بُرنده‌ترین سلاح ممکن را بسازید.

### • آقای عباسعلی بخشوده (سنندج)

با تشکر از محبتی که به همکاران کتاب  
جمعه ابراز فرموده‌اید:

۱) رنگ و چگونگی روی جلد مجله  
برحسب طرحی که برای هر هفته انتخاب  
می‌شود شکل می‌گیرد. اصرار چندانی  
به فلان یا بهمان صورت یا رنگ خاص  
نداریم. آنچه مهم است و به اصطلاح  
«به حساب می‌آید» و نباید تغییر پیدا کند  
بخش فوقانی جلد است که همیشه حفظ  
می‌شود.

۲) درباره اغلاط چاپی مجله امیدواریم از  
شماره‌های اخیر اسباب رضایت خوانندگان  
فراهم شده باشد. می‌کوشیم ریشه غلط  
چاپی را از مجله براندازیم تا نیازی  
به غلطنامه پیش نیاید.

۳) کتاب کوچی را چنان که ملاحظه  
می‌فرمائید ادامه می‌دهیم. خوب است  
خوانندگان نیز در این زمینه به ما یاری کنند.  
۴) منظور از عنوان کلی «قطره قطره»  
مطالب جالب کوتاه کوتاهی است که فراهم  
می‌آید. زیاد هم سختگیر نباشید.

۵) بله. شماره مجله در عطف آن، به صورتی  
که از شماره دهم آمده چشمگیرتر است.

۶) تعیین يك رسم الخط صحیح که همگان  
پیروی کنند بر عهده فرهنگستان است. تا  
آن هنگام هر کس به سلیقه و استنباط خود  
رسم الخطی انتخاب می‌کند. این که آن  
ضمایر را متصل خوانده‌اند بدین جهت  
نیست که حتماً باید سرهم نوشته شود. ما  
ضمایر متصل ملکی را در حالت اضافه -  
یعنی موقعی که ملك کسره اضافه می‌گیرد  
جدا می‌نویسیم [چنان که مثلاً  
گوسفندان مان یا کتاب‌تان] و در صورتی  
که لازم باشد بدلیلی اضافه آن بیفتد سرهم  
می‌نویسیم. چنان که مثلاً در این مصراع  
معروف از کمال‌الدین اسماعیل:

ای عجب دل‌تان بنگرفت و نشد

جائتان ملول

در هر حال، به اعتقاد ما هر کلمه باید  
استقلال خود را حفظ کند و به این دلیل،  
اگر نیازی نباشد، جدا از کلمات دیگر  
نوشته شود. مان یا تان یا شان جزو اصلی  
کتاب یا گوسفندان نیست که به انتهای آن  
بچسبند. رسم الخط به هر صورت باید طرز  
خوانده شدن را هم به خواننده یادآوری کند.  
مثلاً در لفظ قلم می‌گوئیم می‌فروشم یا  
می‌نشینم. خواننده باید با مشاهده این  
افعال بدین شکل، آنها را به همین ترتیب  
تلفظ کند. و اما همین دو فعل در محاوره  
به سکون ف و ن می‌آید. پس برای آن که  
به شکل محاوره‌نی تلفظ شود آنها را سرهم  
می‌نویسیم، یعنی: می‌فروشم و می‌نشینم،  
هرچند شاید راحت‌تر باشد که می‌فروشم و  
مین‌شینم نوشته شود، ولی به مسأله عادت  
بصری هم در رسم الخط توجه باید داشت.

۷. بله. این صفحات (با خوانندگان) برای  
ارتباط زنده‌تری فی‌مابین لازم بود. سعی  
می‌کنیم تعطیل نشود.

۸. در ترجمه، مترجم حتی المقدور باید سبک  
نویسنده را نیز نشان دهد. آثار توماس مان  
را (که بسیار خشک است) نمی‌توان با سبک  
و سیاق آثار مارك تواین ترجمه کرد. و  
بدین جهت با خواندن يك ترجمه استادانه  
از توماس مان نه فقط قاطعانه نمی‌توان و  
نباید گفت «مترجم تبخر نداشته است» بلکه  
خواننده آگاه مترجم متبحر آن درود خواهد  
فرستاد.

### • آقای بهزاد بابک دوست (رشت)

عمل نشریه‌نی را که کار بنیادی می‌کند با  
عمل نشریه‌نی که مستقیماً در برابر مسائل  
روز عکس‌العمل مثبت یا منفی نشان  
می‌دهد مقایسه نباید کرد. فی‌المثل در مورد  
مسأله کردستان وظیفه نشریه‌نی چون کتاب  
جمعه این است که در مورد «جنبش ملی  
کرد» آگاهی‌های لازم را به جامعه بدهد و  
ریشه‌های مسأله را روشن کند نه این که  
نسبت به حرکتی که در برابر آن صورت  
گرفته است عکس‌العمل آری یا نه نشان  
دهد. گیرم مجله ما جوان است و هنوز

آمادگی‌های لازم را کسب نکرده است. آرشیو و کتابخانه به‌قدر کافی مناسبی نداریم و همکاری در اختیارمان نیست که عندالاقضا بی‌درنگ مورد مراجعه قرار گیرند. هنوز بیش‌تر از حافظه مدد می‌گیریم. فی‌المثل در مورد کردستان بی‌درنگ دست به‌کار شدیم تا موقت‌ترین مطالعاتی را که می‌دانستیم در باب تاریخ و انگیزه‌های مسائل کردستان صورت گرفته در فرانسه انتشار یافته است به‌دست آریم. این، کتابی است نزدیک به پانصد صفحه که باید خوانده و خلاصه و ترجمه شود. کاری که البته به‌یکی دو سه ماه دست نمی‌دهد لیکن به‌رحال مشغول آن هستیم و یقین داریم که، اگر نه فوراً، دست کم بهترین منبع اطلاعاتی را در اختیار جامعه‌نی می‌گذاریم که سال‌های دراز با فریب و دروغ دولت‌ها از آگاهی به‌رآنچه در دو قدمی می‌گذشته محروم نگهداشته شده است. نمی‌گوئیم وظیفه ما در صفحاتی که هفته به‌هفته سیاه می‌کنیم به‌بهترین صورتی انجام می‌شود، اما این «حد اقل» هم مسلماً امری نیست که با شیوه معروف ماهی را نمی‌خواهی دمش را بگیر صورت پذیرد. تمام نیرومان را برای «همین مختصر» می‌گذاریم وسط و به‌راستی از «دو سه نفری که هستیم» به‌تمام معنی عصاره‌کشی می‌کنیم. ما فراموش نمی‌کنیم که ارمغان مور فقط ران ملخ است، اما همیشه این نکته را هم به‌خاطر داریم که این ران ملخ به «بارگاه سلیمان» عرضه نمی‌شود!

به «مجلس خبرگان» پرداختن کار کتاب جمعه نیست، اما اگر کتاب جمعه توانسته باشد در همین دوازده هفته‌نی که از عمرش می‌گذرد اهمیت «شورا»ها را در جامعه‌نی که سرانش دم از انقلاب پابرهنگان می‌زنند به‌ریشه‌های تفکر اجتماعی تزریق کرده باشد به‌بزرگترین آموزش سیاسی توفیق یافته و اگر پشت عمل «خواندن» عمل «اندیشیدن» نیز وجود داشته باشد، تصور ما این است که خواننده‌نی چون شما، دست کم می‌باید در

این همه نارضائی نشان دادن تخفیفی قائل شود. مسائل بسیاری در کتاب جمعه مطرح شده است که فوریت سیاسی فرهنگی داشته. بسیاری از خوانندگان ما انتقاد می‌کنند، کاستی‌ها را که خود ما نیز بدان معترفیم تذکر می‌دهند، اما موقعیت‌ها را نیز در قضاوت خود دخالت می‌دهند و لااقل بر آن نیستند که ما را از کرده خود پشیمان کنند. آیا مضحك نیست این که نوشته‌اید «آشکارا مشخص است که شما، از این که میان کتاب جمعه و هیأت حاکمه اصطکاک می‌رخ دهد کاملاً پرهیز می‌کنید» و این پرهیز «کتاب جمعه را تا حد یک نشریه محافظه کار پائین آورده است» تا «مثل فلان مجله» خود را در هر شرایطی حفظ کند، عین‌هو بوقلمون و منتظر شل‌کن سفت‌کن‌ها؟

تصور نمی‌کنید که اگر مسأله فقط بر سر «حفظ خود» بود به‌سادگی می‌شد به‌جای «دکته» کتاب جمعه دکان بقالسی باز کرد؟ هرچند که سؤال بی‌موردی است، چرا که پیشاپیش جواب آن را بدین صورت داده‌اید که «فکر نکنید با زیر سیبلی در کردن می‌توان یک چندی باز به‌عمر خود ادامه داد!»

معدلك دوست عزیز، همه حرف‌ها این نیست. ناگفته‌هایی هم هست که روزی به‌هم می‌رسیم.

● آقای محمد دژن (استان ساحلی)  
شرایط نحوه اشتراك در داخل جلد مجله آمده است.

● آقای محمد علی اعظم‌پور (مشهد)  
۱) در شماره آینده درباره بهای تکفروشی مجله و مسائل دیگری که خوانندگان دیگری نیز عنوان کرده‌اند سخن خواهیم گفت.

۲) شاعری که نام برده‌اید و از قضا از همشهریان خود شما نیز هست به‌اعتقاد ما یکی از امیدهای شعر فرداست، درحالی که ما بعضی چهره‌های دیگر را که شما به‌عنوان «معروف‌ترین‌ها» مورد مقایسه قرار داده‌اید در شمار بی‌استعدادترین‌ها می‌گذاریم. قضاوت باید ملاک داشته باشد.

---

## قابل توجه خوانندگان و همکاران

---

دست به کار تنظیم شماره‌هائی از کتاب‌جمعه هستیم، به ترتیب:

\* ویژه فلسطین

\* ویژه کودکان (به مناسبت سال جهانی کودک).

\* ویژه آفریقا

\* ویژه آمریکای لاتین.

چنانچه مطالب و اسناد و بررسی‌ها و تصاویر جالبی در این زمینه‌ها در اختیار دارید، ما را به هر چه پربارتر کردن این ویژه‌نامه‌ها یاری کنید! زمان دقیق انتشار هر يك از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

---

## قابل توجه خوانندگان و همکاران

---

برای تکمیل بایگانی کتاب‌جمعه، در زمینه تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان سیاست، و علم و هنر به یاری شما نیازمندیم. چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای ما بفرستید.

## منتشر شد

۱. وقایع سی ساله اخیر در ایران.....بیژن جزئی
۲. داروین.....ادموند اُکونور
۳. نبرد با دیکتاتوری شاه.....بیژن جزئی
۴. دربارهٔ «سرمایه» مارکس.....انگلس
۵. چگونه مبارزهٔ مسلحانه توده‌ای می‌شود.....بیژن جزئی
۶. دمکراسی مستقیم و شورایی.....دکتر کریم قصیم

## سئالات مازیار

مرکز پخش: میشا، خیابان فروردین، تلفن ۶۴۱۸۱۸